بعون صانع کامکار و فضل خلاق زمین و زمان

مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحر نگار شاعر همه‌دان مستند جهان

کلیات غالب

۱۲۹۲

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسدالله خان غالب

در مطبع نامی منشی نول‌کشور بمقام کانپور بطبع مزین مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزه همت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان خاکسار حیدران علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایه رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه با که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر میشد و هرگز فکر
معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در فن نظم و نثر یگانه و در سخنوری شهره زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
وچون در میان این نحیف وآن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بباز و بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته**
رهگرای شدند و مقارن انحال عم امجد که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
لمعه ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وساده سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده را بسعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنو و مدتی به **جی پور** بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را القضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم دران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب** زاد افضاله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانه آرزو** سرانجام است
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمه آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن‌شناس دقیقه‌رس عالیشان والا دودمان
حکیم **رضی الدین حسن خان بهادر** محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه عارض
پسندیده خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند دهٔ دل بازبان میر محمد حسین خان که بدین آئین
نثرها با من هم سبق و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز بطمع استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر زنگی بهار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر **پنج آهنگ** آراسته شد **آهنگ اول**
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن **آهنگ** [۲] **دوم** مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ [۳] **سوم** اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ [۴] **چهارم** خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ** [۵] **پنجم** مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان
تازه باد **آهنگ** [۱] **اول** در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه با فراهم می آورد
تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلسیه به بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد افضاله رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر همسفر است
روزانه برفتار همقدم هم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه بروی هم ریخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل موجزی

ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند چندان است که گفتن نیاز داشته باشد و دادشناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائدست و پختگان حشو را دفع نهند هنر دانا شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا بر انگیخت آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل دوید و نبشتی در بنان پدید آمد تا رقمها زده ورقها بدین رنگ نگار بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهده سرائی خوی منست و با این همه سیر چشم نعمت گفتارم و دست ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دو تر نبرد و نبشتن را زبان گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند در رشته باشد در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و از ان پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گرفرو خورد زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ خوبی زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پای نویس ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی لفظی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و بالنکه اهل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهای بیشمار است لیکن
شرح چنانست که مختصر گوییم و زود گوییم هست از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمتی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دستاویز حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبله چشم و دل کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم نیاز سر
و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبله قاصدین دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
تقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام ظله العالی بعد ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز که کفیل حصول سعادات
دو جهانی است بگذارش مدعا لب می کشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ مرشد
و برای پیران نگارش چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگذارش مطلب می پردازد ایضاً
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

دم از اسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و وسیلهٔ
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است در عرضداشتها
که بخداوند نعمت و فرمان دهان هم باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پارهٔ بیاض بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعز عرض عالی متعالی و بگوشهٔ دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
حشم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبهٔ دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایات الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر به درگاه بخشندهٔ بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

تواتر و فرزندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و صلاح ہست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان دارد ایضاً بتفضلات آفرینندۂ جسم و جان و توجہ باطنی آن قبلۂ دو جہان قدوی بخیر و عافیت است امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ والمنۃ کہ روزنامۂ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز دیگر در باب رسید ملاطفات این بندگان نیز اشتراک ست + ازینجا است + نوازش نامۂ تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً والا نامۂ ربوبیت طراز بہ پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامۂ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامۂ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایۂ دست عنایت بسر گسترد ایضاً عنایت نامۂ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ سر نیاز را از سپہر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامۂ اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً شفقت نامۂ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامۂ والا سایۂ ورود بر سر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامۂ عاطفت تحریر بیامن وصول مباہات حصول سرفراز فرمودہ شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازش نامۂ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشتہ در حق عبودیت کیش نزول آیۂ رحمت گردید ایضاً والا نامۂ رافت نگار عز ایراد یافتہ

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زیب نامهٔ مشکین قلم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طرازنه درکسوت حرف ورقم جلوه ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
آهنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است + روزهاست
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه تا آفتاب نه رسانیده است + زمانهٔ ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رأفت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است + روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است + زمان دراز میرود که فیض ورود والانامه
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است + دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدسته سعادت و مسرت نه بسته است ✤ فقرهای دعائیه که در خاتمه مکاتبات نویسند درین جماعه نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ✤ کفایت میکند برای آقا البته ضرور است ✤ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ✤ آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ✤ بقاء دولت و اقبال حباب و دانه بهار جاه و جلال بنخزان باد ✤ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه باستاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین برنگارند ✤ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو افگن باد ✤ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ماهچه رایت ظفر آیت در جهان ستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ✤ صبح مراد خندان آفتاب اقبال پرتوفشان باد ✤ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر باد ✤ سمند اقبال همواره زیرران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ✤ تمثال شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد ✤ دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر جاه و جلال باد ✤ جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد ✤ دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب ها نگاشته می آید هر که درخور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست که در بیشتر ان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان هیچ بدو کرمفرمای مخلصان بلکه مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا داشت قضا را راجه باو دل بدکرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود را پیما میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه با او نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دیرینه تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدو بجوی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بجای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان می نوشته باشند بجای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را مد و گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً میرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام وداد انضمام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامهٔ کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای عنایت ضیای گردانیده می آید ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان دام رافته بعد اظهار مراتب نیازمندی و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم سررشته را بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفت پیام و نگارش تمنای سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس برد مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز بیدادست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان بیخت لاجرم از ین خیالها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت
بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزده خامه
میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه
حالات همدگر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت مطلوب ست و اخبار خیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً لله الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته
نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها نامهٔ التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ مؤانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا نمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

وبهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون در ورود آورد و دل را بیش از بیش
ممنون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم فرشته دل
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جهان را سرمهٔ بینائی
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از ادراک
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه بهر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل احباء منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شدائد انتظار ستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد بره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
[illegible] آباد تحریر جولان بیان نوشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
بآهنگ نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بروز
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوکریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در مکاتبت
نارسیدن خطوط تعیین فقرات رسید خطوط با تغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
ما را نداده است ✣ دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ✣
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آیین بفضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ✣
روزها میگذرد که چشم انتظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ✣ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ✣ دیریست که دل بنشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاد بتماشای جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ✣ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ✣ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ✣ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
مشحون الالطاف نساخته اند ✣ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ✣ دیریست که دست و قلم را بانجاح طرحجوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته اند ✣ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ✣ عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تودد رقم آشنا نیست ✣ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خجسته نامه صفا

مشوش و نعل دل از جوش اضطرار در آتش ست ÷ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ÷ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو مند صریر ست ÷ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ÷ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ÷ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
لهذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ÷ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلت طراز
یاد آور دوستان باشند ÷ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت
وثایق فرایاد خاطر دارند ÷ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد بلطف نامه ها روا ندارند ÷ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا در زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سر رشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشند ÷ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائقهٔ این دیار شادان و ممنون احسان دارند ÷ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرسوده باشند ÷ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ÷ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ÷ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشند گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرسوده باشند در تعین القاب
ثالثه فروع بسیارست اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ؛ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ؛ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ؛
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ؛ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ؛ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون نقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مسطر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشتنها را یکجا می نگارند ؛ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت در راحت
معلوم نمایند ؛ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مدعمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
منکشوف باد ؛ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ؛
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ؛ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ؛ درینجا خیریت ست و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ؛ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ؛ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ؛ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو و راستی از خدا
خواهان ؛ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ؛ کتابت مرسله رسید
و خاطر را خرم گردانید ؛ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ؛

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و در طرب بر روی دل گشاد ❖ نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ❖ خیریت نامه زنگ رو و تحیت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ❖ خط فرحت نمط آمد و زنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ❖ مکتوب
مسرت اسلوب در عین انتظار رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ❖ سعادت نامهٔ
خجسته رقم ورود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ❖ مراسلهٔ مرسله رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ❖ آنکه بر نگاشته بودند ❖ آنکه رقم کرده بودند ❖ آنکه تحریر نموده اند ❖
آنکه مرقوم بود ❖ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ❖ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ❖ آنکه تحریر آمده بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ❖ آنکه قلمی بود دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از نرسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ❖ دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ❖ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ❖ از دیر باز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا امر فروع القلم ساخته اند ❖
دیربازست که نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات صرف
میکنند ❖ مدتیست که هم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است ❖ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست ❖ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق در آورده ❖ عمرها دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار ست که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتواند ٭ مدتها است که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ٭ روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران که طرز کاهل قلمیهای ایشان است ٭
فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم ٭ زیاده دعا ٭ والدعا ٭ والسلام ٭ اما فقرهٔ
دعائیه بی الفاظ متعلق ننویسند ٭ زیاده زیاده است ٭ زیاده ازین چه نویسم ٭ بیش ازین
چه نویسم ٭ زیاده عمر باد ٭ عمر و دولت زیاده باد ٭ زیاده عمر باد و مزه عمر ٭ شبها بفرخی روز باد ٭
سعادت روزافزون روزی باد ٭ دوام آگهی نصیب باد ٭ ایام صحبت مدام باد ٭ خوشدلی
روزافزون باد ٭ **دیگر در استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ٭ لازمهٔ سعادتمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ٭ باید که پیوسته اینجانب را بیاد خود داشته بنامه
یاد میکرده باشند ٭ خرسندی خاطر درآنست که همواره نویسان خیریتها باشند ٭ باید که از ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ٭ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند ٭ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند ٭ **دیگر در القاب** نوکران و ملازمان تفاوتها بسیارست اندازه ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها نگنجد ٭ هذا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ٭ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ٭ شجاعت نشان عالی
بعافیت بوده بدانند ٭ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی ٭ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند ٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ٭ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند ٭ مراسله مرسله رسید احوالی معلوم گردید ٭ مکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید ٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرقومه معلوم گشت ٭ بهر حال بهمین طرز
مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است ٭ که مهربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر درباب تعزیت و تهنیت * اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است * خلاصه آنکه * نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درین نگارخانه دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست * حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از ضبط و تقوی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار نیست و این حیات چندروزه پائداری ندارد درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار خود ندانند و امر خالق را دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضا رآلهی لا باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جاپیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون نگرید رواست و دل از تابش این داغ اگر نگدازد بجاست میدانند
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی * لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد * قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیدۀ بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **هذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبهای همچو گل نظر
و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل بهی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال بمشام جان ما
بوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران سعدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد در مبارکباد طوی **فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارۀ نتایج این شکل فرح خیز
نور و سرور ارزانی دارد در **چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و اعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند **آهنگ دوم** وازین آهنگ چار زمزمه بیخیزد **نخستین** زمزمه به نکاتی
که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی مرغوله زن
سیومین زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمۀ اول** رباعی

آنرا که بود دستی در فرجام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام + نظارگیان را بوی تماشا مژده که + رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچوله پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنجد بگشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی ببازیچه پرداختن زمینی شور که چون ذوق
می در طینت زاهد هیچ گلبن از آنجا ریشه در خاک نه دوده خاکی نااستوار که هر دیوار که دران
ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار منظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کمند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لادپای بند راز گوئی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده بلطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن با دیم را
دانش جوی خون گرم نیز و هش از درآزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بلای فریب مرا رسد + پیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن باندازه مناجوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نو آئین رقمی از من بردند + و زبانم را
بنا خوش گفتار کشودند و واماندگی بنازد و دنباله گردی بنالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هرچند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون منش بنگارش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی واژون پویی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد کردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهش برادر روانی گرفت
و هم دیرین آرزوی عطارد بر آمد خودستائی بیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره تواند
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختند گر فرزندان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور تیز هشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام بر آمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این چنین کارهای نمایان چگونه ساخته می شد
و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی می یافت **نظم** گهر از رایتِ شاهانِ عجم برچیدند +
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند + تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بر آن دارد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزش
از آنچه در دست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند وعدهٔ باشپره دهنده راز خرانیقار نیست که درین آهنگ
که دومین صریرست از کلک غالب مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش یاوه گویان بشگفت زار
نیفتد و بخرام خامه که در بیابان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بچنگ می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت نگزارم و انموده همگی قواعد را ضامن نیز و نیز التزام

آن نکرده ام که بهیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند همین خود آنچه مرا بر مغز بالنست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده بند گونه نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نداند
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش نهاد و نیز که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و بیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر انرا که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایه
کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن انیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که درحالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن بر افگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز میتواند بود **نکته** مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن **نکته** ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار **و** گفت بمعنی گفتار **نکته** اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد **و** گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید **نکته** مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعای
نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا آنچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد **نکته** امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری نه چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آن
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته**
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی **نکته** برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیباشد **نکته** چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بافراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه **مکن** و **مکنید** و **مگو** و **مگوئید** **نکته** استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر باوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی **بیت** من عهد تو سخت سست میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم *
نکته این بای موحده را خصوصًا با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وز در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن **و** از فهم فهمیدن **و** از طلوع
طلوعیدن **و** از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد **نکته** اکنون
انچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بهشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **زمزمهٔ دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آئی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و نهی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمائی **ایستادن**

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز روا است یعنی ستادن **افراختن** افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته بحث مضارع در ہر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده + آشوب **آغشتن** آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + **آگندن** آگند + آگنده این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده + آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین **آرزیدن** آرزید + آرزیده + آرزد آرزنده + آرز **آشامیدن** آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام **آراستن** آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای **آلودن** آلود + آلوده آلاید + آلاینده + آلای **آسودن** آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای **اندوختن** اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز **اندودن** اندود اندوده + انداید + انداینده + اندای **آختن** آخت + آخته + این را مضارع نباشد **آہیختن** آہیخت + آہیخته + نیز گویند **انفختن** بفای مضموم + انفخت + انفخته انفخد + بفای مفتوح + انفخنده + انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن + پدید می آید **انگیختن** انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز **آموختن** ہم لازمی وہم متعدی ست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز **افسردن** افسرد افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سنخے است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
بر گشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** بباورای مکسور + برشت + برشته
این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن**
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت
باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده + بر
بریدن برید + بریده + برد بیاے مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید رای
نیز مے آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذراندن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالاے + و این بمعنی گذراندن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + و فاعل این از آنجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن به ذال بدلالت نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جَستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جُستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد +
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز بحثی دارد اصل آنست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا منصرف گردانیده‌اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما آنکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتربچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت +

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود و کشیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بحرکت را خورنده + خور + امر این هم بالف
الف نیز آید خاریدن بی واو + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار خواندن
خواند + خوانده + خواند بحرکت نون خواننده + خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته + خواهد + خواهنده + خواه خاستن بے واو + خاست + خاسته + خیزد
خیزنده + خیز خستن خست + خسته + این را مضارع نبود + خریدن خرید + خریده
خرد + خرنده + خر دانستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان دیدن
دید + دیده + بیند + بیننده + بین دمیدن دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز داشتن داشت + داشته
دارد + دارنده + دار دویدن دوید + دویده + دود + دونده + دو درودن
بفتح دال وضم را + درود + درووده + درود + بکسر دال وفتح را و واو + درونده + درو
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش دادن داد
داده + دهد + دهنده + ده رشتن بکسر را + رشت + رشته + رسید + رسنده
ریس رفتن بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب رفتن بفتح را
رفت + رفته + رود + رونده + رو رخشیدن رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده
رخش + و این بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز رستن بفتح را + رست + رسته
رهد + رهنده + ره + در بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را + رست + رسته
روید + روینده + روی + رو ئیدن مصدر مضارعی راندن راند + رانده + راند
بحرکت نون + راننده + ران رمیدن رمید + رمیده + رمد + رمنده

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رسانیدن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید
زداینده + زدای زلیستن زلیست + زلیسته + زلید + زلینده + زلی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای ساختن لازمے
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + شگافتن
شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده غنود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این لطای حطی غلط است بلکه چون

این را بطای حطّی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای **فسودن** فسود + فسوده + فساید + فساینده
فسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این از مضارع
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بجال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید
کشیده + کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن**
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار **گزشتن** گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر **گزاشتن** گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بنای موز رواست و دنبال شخن خطاست **گسستن**
گسست + گسسته + **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکیست گسلد گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس **لائیدن**
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد +

سپرنده + سپر موییدن مویید + موییده + موید + موینده + موی مالشتن مالشت
مالشته + مالد + مالنده + مال نکیدن نکید + نکیده + نکد + نکنده + نک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته + نو
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + درین مشتق مصدری بجاست واو با نیز آمده یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بلفظ یاب که دعائیست عاقبت مختتم
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بریسمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره
با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال عزم و احتیاط و الاول
اصح با جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی + چشم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو دهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + رو ساختن + یعنی شرمنده شدن + بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برگردن چراغ + بمعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
بمعنی تهنیت + بالا خوانی + خود را افزونتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و نشتر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن + گل کردن + بمعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در ان چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنی
عزم کردن و آماده گریز شدن + حس بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن + پای خاکی
کردن + بمعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + بسر زلف سخن گفتن + یعنی به ناز و تکبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + بمعنی خموشیدن + تن در دادن بمعنی رضامند
شدن + گوشش دادن + بمعنی نگاهداشتن + پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص + از کار افتادن + بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + دست بهم دادن
بمعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + بمعنی غیبت کردن + دست بند زدن + بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی + بر شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره بافراط زحمت

وریخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست بزنخ زدن و دست ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت ست تان بر دوغن افتادن عبارت از فراہم آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب در میان دادن + عبارت از وعده کردن خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گردانیدن + کنایه از دریوزه گری و گدا را کاسه گردان نامند + جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سیخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است گریه گل کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب رفتن + کلاه گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن + عبارت از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه + آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزے باشد فعل واژون زدن عبارت است ازانکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و لپس زانو نشستن مراقبه را گویند و تلمذه استفاده را نیز قد خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن بمعنی غالب آمدن **زمزمهٔ چهارم در لغات** یعنی اسما مفرده فارسی **وخشور** بواو مفتوح بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً **ارج** بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب است **ارجمند** بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند **امیغ** بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی **نشرم** بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم بر هازده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود بمعنی عمارت
از در عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است ہستو بمعنی اقرار کننده و خستو بجا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آلش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد لبست بفتح با صیغه ماضی کدام
ملتانی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهکار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹهرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز و شاهین
بندند پاسنبر بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ لطانه دستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف و نون پیوسته و سین مفتوح بهازده کاغذ سے فرو چیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکب بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلب بجیم فارسی بهندی آن جھانجھ است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشیا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و لواهان و نورهان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مهره بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آرخ

عربی ثوثول و هندی سه آبستن و آبستنی باضافه یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی ست جامد یعنی اسم غیر منصرف
یاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه اوخ بمعنی افسوس اکدش بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مخنس گویند جانه بمعنی استخوان زیر زنخ پالا امر است
از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دری بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا بادافراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید بادفراه بادفر
اسم چرمی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پهرکی است بندباز بمعنی رسن
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره ببای مفتوحه آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند ببای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پای است پیغاره ببای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید گریوه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پرواز خانه تابستانی هوادار پست ببای مکسور عربی سویق و بهندی آن ستوه و آن آردیست
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی
جنائی پاساد بمعنی حفظ و ضبط پله ببای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پوسی جاورس
بهندی آن باجرا زرت بضم زا بهندی جوار شاخل بخای مضموم بهندی ارهر تابار بهندی
جهرو که تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسی که از پادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد چپش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براء و دال مفتوحه بمعنی صف آید تانو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری دشه بدال مکسوره قلعه را گویند
داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
پکهاوج زغنگ عربی فواق هندی ہچکی سپندان هندی رائی ساماکچه پوستی ست مرزبان اکه
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت وازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک بباء و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آوراش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هم و فاژه را نیز گویند که هندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت وسوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و بدین معنی نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جد اربا خسرو اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی ست که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتاء مضموم اسم سیر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پنیه بوزن زینه پیوند جرمی خصوصاً و پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم پیچ بمعنی عنایت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچاو ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و رهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا است سبد هندی ٹوکرا یا پٹارا قسم خزانست کلاش عنکبوت و اسم دیگران

کارتن و خانهٔ آنرا سیج گویند بالکانه تابدان تارو برای مضموم و واو معروف بمعنی آن حرفی
فوه بفائی مضموم و واو بها زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانگ
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و تلیس اماله
آنست همکر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بابای باف نیز گویند چاتو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و بای
معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه گچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را بمعنی مردکریم و سخی یلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمهٔ پارسی است بمعنی
نهی و نهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپری و پایان فرجامی فرو میده بدست آید
که بخوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزنند دم ز فنا غالب و
تسکینش نیست * بو که توفیق ز گفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بوابستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقهٔ ادا شناسی و طریقهٔ معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر پیرایه نگارش می نهم الله بس ما سواه هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران فتح نامه‌اش — بجبرئیل نویسند عزت آثاری
عیان بود که ببینند بخواب اگر خود را — ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرگ تغافل — در رزم آبروی سپاهش ز ذو الفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلب دارم ضمیر الابیانی — نفس خون کن جگر پالا اغانی
پریشان تر ز خویشم داستانی — بدعوی هر سر مویم زبانی
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گویی — غبارش گوهر جانست گویی
درو هر پرنیان دبستان نیرنگ — بهارش آینه ست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده سرمستی دل را خمی — از نم تردستی خود قلزمی
وا گل و خار چو آغوش بر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

زمزمه شو حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر عنادل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز بستان دری انگارهٔ
رنگ گل آینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از و جبهه الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده — بیدلی خسته ستم زده
از نگه از نفس تاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — همه بر خویشتن پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه فربهی ز بازویش
طرز تحریر بانوی از وی — صفحه ارژنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بدادرسی ستمگر کارم بیحیی افتاده است / که برگزیده چرخ اندر ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی / چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بجستم بجیب عشرت تا همی فشاند گل / سعیم ز پای مغنیان میکشید خار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت / در زنگ عیش بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز نقش داغ / تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
در پیکرم درد در لغت جان دل / در بستر من خار خار است پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد / اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تا بگفتار گمان نازکش / سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

با بنده خود اینهمه سختی نکنند / خود را بدر بر تو ما بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر جمع خدم فرد

گیرم وفا ندارد اثر هم بما گرای / زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون توئی معامله بر خویش منت است / از شکوه تو شکر گذار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی بیا که مگر / دروغ راست نمائی و آشتی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جائی که در نشاط است / ستم رسیده ملی ناامیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت دم تیشه فرهاد طلب کن / مجنون مشو و دیوانه شو امیدوار مشو

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد / خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطرز اعجوبه فرد

بر دل نازکی بدلدار گرانی منهاد / خواهش آنکه جگر گوشه برای ما هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطر غالب که خوی تو نیست / آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که کربلا مست نجات قطع نظر از تحسین هنر است فرد

باده گر بود حرام بمنزله خلاف شرع است / دل نمی نجوب با طعنه مزن برشت ما

در ماندگی دوست از آزار انتقام از آشنائی ممنون فرد

دید آخر کار ما تمام تنگان ہیچ کشند / آنکه می گفتیم ما کار فرو افتاده است

اظهار مراتب امید و بیم بر رعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خاک و سفر تا چه بدست دو که دارم / عیشی بخیال اندر و دو صد جگر بر

دوست را در فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه اندک که دلم با دل تو / همدردی اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست را بدورباش و ستایه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه‌ها که مهر فزا بُد محل نماند / برخیز تا دو آن که دیدار بسته‌اند

نرسیدن نامه را بر حوادث و وقایع حواله کردن و از تغافلی که گمان خود است فغان بر آوردن فرد

نرسد نامه در اندیشه شبهاست مرا / پرسش غمخوری عزیزان نمی‌بایست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است و به نفاق دلی توزیع ضمیر نیست فرد

گر مشتاق وصل خوشتر از ذوق هجرم / دیده دانم که گرد روی دوستان دیدن بهشت

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شکافی از جگر زده غم بر دوش ما / بوادی که مرا با دل فتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینگونه بدی هیچ بهم طلب غم حیات است / محنتی چند غمهاست بهانی نشنوند

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردد سر خطر فرازنده / در گوشهٔ مین نشست باوقف خم فرو گفتگو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون تو با نهان ما جا نهان زغوغا کرده / بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا بیگانه ماندیم از وی گویم حیات / چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا / شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت نیست نوبت تعلق لعل گهر پاش / شهید التفات جلوهٔ خویشیست گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهرست گر غالب بمردن نیست راضی / سرت گردم ترا سهمی که بر دست تو باشد

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بوعده فریفت نامه سیاه / خوش است وعدهٔ تو گر از غیر زبانست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و نختی بخود فرو رفتن / خوشا فریب ترحم چه باده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب مرا مدوز که پودش نمانده است | تارش بهم گسسته و پودش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست نامه نگاشته باشد و جواب اصلا معاف و گذشته باشد فرد

نامه از پیشگاه ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به بید تشبیه دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است | باری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب | که غرق خون تو در بوستان سرایی کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بشنو آمین که گر در کلبه‌ام تابیده صبح | بخت را نازم که با من دوست و سپید است

بایسته مقامیکه دوست اندوه دوست را اندکی ساخته باشد فرد

گفتم خود از شناسا بخشایش آمده | خوش باش با خیال دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما | بارد ز شب بعد بود چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوشی باشد فرد

بفگن بآتش و تب و تابم نظاره کن | غمنامه مرا بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله مرنج که آخر شدست کار | شمع خموشم و نفسم دود میرود

گزارش آن معنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاک است باده گلرنگ | ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

درخور آن معنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمد تن بزحمت جستجو نباید داد و به بند گردآوردن آن مال نباید افتاد

نشاط جم طلب آماج تست جم | قدح مباش ز یاقوت باده گر سیمی است

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یا گوی بدین ضبط دو صد گره بگشاد | تا تیغ آن هم توانم ز گلو برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

بنشینم ازان بیم که ز سیر اهل نگوی | گویند جسته زمت خود ز زین باربرد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصورش گریزد | به بزم انس رنج از نهیب جان ببرد

اظهار وفای خویش نسبت به حاکم یا بدوست فرد

غالب خسته بکوی تو رهین نی است | که بشاهی نه نشیند و بوزارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهده تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در ذوق وانمودن یک مثال فرد

چون گویمت که بر دل تنها چه میرسد
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرسد

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که گوید آنکه ز بیداد دیده ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین نشانهاست که پیوسته دگر بود تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت اجمالاً از خامه انشا ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باش

طلب تقرب بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیرزیم
نشستن نمکات و بزخم جگر ما بریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروایی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمایی زیستم
تو برآری که من امتحانم نا امیدم مکش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل از تمنای تو بسی حسرت نشسته است
شد وقت که نمکدان دل از دوق دبر

برای شاهد عشق بهانهٔ لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه غمزه سر اندازی شکوه ها دارم
تا نداند صید بسمل پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

ز نامه تا نشستی بر من نوید قتلی
در دل چو جوهر تیغم جا داده ام رقم را

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تاریک خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا حجت و تمسکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل به تاراج داده ام ز ذوق خریداری
ای همه بخت که در سود و زیان ست مرا

وعده های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده از رم نتابم
تا رفتن مهر تو ز دل چون دارد دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پویه های بیهوده
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

استدعای عنایت بتهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت ز شفقت گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه نامهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام از بیکسی است که درین تنهایی
تن برسوائی دهند مرا زمرهٔ دشمن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیب تو بمن میماند | نامه وا شده و مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت باخویش فرد

ز تو هستی دو با دلبران گره بسته | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم ز نوید رشک نامه بر کردم | همان بیتاب ما فهمید رشکم هیچ و تاب

بیان ناسودمندی کوشش درباره حصول مطلب فرد

ز سعی بیهده بیجا علم گشتیم | چو باد بید پدید آمد از بالای ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

شام است بیم گلشن نوازش کن | نسیم غالیه سا در دو زلف است مجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم | سیلم بخرمن شوئی برقم بخوشه چینی است

پرده کشائی راز افلاس باندازِ عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است | آستین جنبان دست من که پنداری دل است

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من سر ما نپاشدم بر سعی سپهر | هر دم انجام را جلوه آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون مستی ز آغوشش بدر آیم | گه از دستم گریزد گاه سر در جیبم گیرم

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه سر کنیم ناله بعذر بیکسی | از نفسی که داشتیم فرصت ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند نشنوی تو ز ما حال خویشتن | افسانهای غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

شرر کارم بود با سنگ در ستیز خویش | نفس در سینه میلرزد ز بیم جام و مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

مرو در خشم گر دستان هنوز دماغ | اندیشه من نمیداند طریق دادخواهی را

بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار ورانده غم و درد فرد

غبار طرف خرامم پیچ و تابی هست | هنوز در رهگذر اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

ز سردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

به راز سپاس ادای تو دفتری دارم | که گر از رقم پرسش نهان خالیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلّی دادن فرد

بیش ازین بود بهم التفاتی و رنه دوست | این قدر بر خود نه بخشیدیم تا بخشیده‌ایم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب گشایش سر داشت | بود با دامن یارش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

داغها طی بسکه گردیده بهم نا شد بلند | نیست گاه در میان شود چون باغ ویرانه شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گردیدم شرح مهر عزیزان عتاب | رسم امید ما نه جهان نیز

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

تا لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن ز شنیدن بشناسد

اظهار محبت خود با دوست باوجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

قیمتش برداره زراه وفا بنگر که چشم ترم | غبار راه او به مژگان برگرفته‌ایم

ابرام همین که اگر کار خود بخودی خود سرانجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن بجان تمنای شهادت دادن | هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

در جوش نشاط بی سواد دود می رسم | مباد دهر سکوت از دهن برون ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو شمعی کس سر بچهره گشائی کند | صورت آغاز معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بشب گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

مضمون کاوش تره شیر نیم | دل موج خون و سعد دادنیم

در مقام شرح درد و غم رباعی ✣

جا نیست مرا نه غم شماری دارد | اندیشه فتاده نزاری دارد

هر پارهٔ دل که ریزد از دیده فرد | یا بند نفس ریزه چو دار در روی

در موقع عیادت رباعی

ای تو که تشخص دمی رحمتی | سبحان الله چه پایهٔ بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بهما | زان رو که بدلبری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رحمت رسش آورد | سرمایهٔ آبرو بهم درویش آورد
در هر بن مو دمید جانی یعنی | سامان نثار خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانی که بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایهٔ سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از صرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خردنخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نغز پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم بار خدایا درد ناروائی کالای دل آنچنان فرونگرفته که تن بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن نه نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا داد رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم در آن فرازستان بکدامین ذروه بند **فرد** ذوقیست همدمی اففان بگذرم ز رشک ❊ خارست بپای عزیزان خلیده باد ❊ بنامیزد نخستین نقابی ست از روی شاهد هر هفت کردهٔ معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نا دیده کهن داغهای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در روست به تفت پنهانی دل ناگاه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش ❊ مشعل بکف گرفتگانند چون او را از دود دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه زا بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در به روی انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب بدمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این بابدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانی ست بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده‌کشای تصویری شارستانی است بر لرزه و جد ولی کارفرما از هم پاشیده بشورافگنی تابش ذره‌های آفتابی از درد بر شگفتن بازنامه داستان سرانگویم دود چراغ است یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور * اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دست خیال شعله پنهان و دود پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم‌کشا هنگامه ابر و باد است بر انگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس‌فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون‌خوان دود کبابی است باندازِ پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تتق بسته خیل غزالی است لبامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار * مثنوی * ای نهان‌بخش آشکارانواز * دل بغم جان بتن گرامی ساز * شرری کز تو در دل سنگ است * بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است * ای بساط زمین‌نشینان را * وی مشام نگاه‌بینان را * از رگ نوبهار نافه‌کشای * وز دم باد صبح غالیه‌سای * ای فگنده بروی شاهد ذات * عنبرین طره از نقاب صفات * بفروغ مهین نمایش جای * از بساط سیاه کیوان زای * ای فلک‌ها حباب قلزم تو * وی زمین لای بادهٔ خم تو * از رحیق خمت بدبیر مغان * لای پالای می سبیل‌فشان * بودنی بخش خوب و زشت توئی * رونق کعبه و کنشت توئی * ای گزین نقشها کشیدهٔ تو * هرکه و هرچه آفریدهٔ تو * دیده را جوی خون کشادهٔ تست * ناله را بال برق دادهٔ تست * ای مرا فر خسروی داده * پارسی را بمن نوی داده * هم به تسلیم عجز تن زده‌ام * کز تو در مدح خویشتن زده‌ام * ناتوانی قوی اساسیهاست * خودنمائی خداشناسیهاست * سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازوییم را ترازوی مرجان‌سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت انیست رایگان دهنده منت ناشنهندهٔ سخنور نواز داد و پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والای همین روش ها

و برازش رسائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ هیچ‌چشمی ندید و دیده است که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم مژه‌ام را در خونابه‌فشانی با زبانم هم‌داستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت حوصله
آفرینش آگنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور رنج بی‌شکیب هر آئینه دلم را درین جانگزای
بیمن بدردآورد فهمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار به ستایش صفحه از شادابی
رقم بهاراندای نهادی دیگر از هفت دوزخ غوطه‌خوار سوادی از زر از هشت گلشن پرده‌کشای
خردآشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سامعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش‌ربا جنبشی که بکرشمه‌ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی‌نشین درود آید بنی کلکم
باز داده او **فرد** رشح کف جم میچکد از مغز سفالم * سیرابی نطقم از فیض حکیم ست * تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل بشراک النعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من دلایم میخانه سرمدی نسبت با جمشیدگان
سگالند که همیدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست تا نگلی که هم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و آب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی بدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
ذره تابش یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سینه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را هجوم
کرمک شب‌تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از جوی سرقارون می خورد و
مایه‌داری بینوایان دریاب و خامه در انثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی‌نگاران بنگر باغ از گل‌افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نکوکاران خداپرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز **فرد** هر دل
شده از دست ده انداز سپاسی ست * ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد * رهرو آزرده پای را سایه

خاربن نشیمن پروازست و در سنج گشاورز انگار یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بر روی ما تمیان
رسید و دو بار غم بار روائی فرمان در دست د دهن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بستر آئین و ویدگر ما گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید دیدم بر روی شکستیم خود آرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی و ترجام جز آزردن اندام نیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و رواست
و به نزاکت و شیره قماش کتانهای مهتابی وا رسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خود آرای را چه رشک و را گر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسا هستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لخلخهای نغز و دشخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ∴ همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده
کاش باخمی که من در خروش زده بحلقه او باش قدح میگیرم فرا رسند تا دارند که می فراوانست
و ساقی بی دریغ بخشش پیمانه ها جرعه ریزست و لبها العطش گوی لله در من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ∴ خم و خمخانه با مهر و نشانست ∴ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را الفروزیدن سپیده سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراغستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی ∴ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ∴ بسومنات خیالم

درآمیختا مینی؛ روان فرع زبرود دوشهای زناری + قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره
آبسنج بوده است و بروزگار گزیده ها بیم بولو خیز گردابی پیموده است که از بسکه بدان آمد شد بناف
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بغز شبنمستان فرو دویده درق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوییم از بادهٔ نابی شاداب رشحهٔ رباییست
که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری لطیفتش در آورده گویی چمن سرمایهٔ سفالی ست
دستهٔ دستهٔ ریحان از خویش بر آورده دل بنوردین فروخته با نسرین وخشو رهم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سر آمدن من در شیوهٔ بر همفنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به ترهٔ
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سعیم در نعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولا بودن ست تعصب مسلکش قدمم درجاده پیمائیست نه در
بیراهه روی قطعه نه خیالم که به عقیدهٔ خویش + از فسون کسی هراس کنم + نتوانم که از نصیحت
و عظ + عالمی را خداشناس کنم + نه که اخبار باستانی را + دیو افسانها قیاس کنم + نه که
ز آثار هرچه مشهور ست + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حلهای بهشت + ترک آرایش
لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ژندهٔ پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه محتسبم +
نه بریزم نه می بکاس کنم + نه بواجب ز سعی دامانم + نه بهر مدعا مکاس کنم + بر مدارا اگر بدارندم +
کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید ز من که در گفتار + مدحت لاله سور داس کنم +
فصلی از مدح خود توانم خواند + گر نه لب را ز لاف پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که ز رشک +
نه هر در عالم بونواس کنم + میتوان پنجه از نظامی برد + پایهٔ جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
بدان ارزد + که ز بال پری قطاس کنم + مزرع خویش را نگاه درد + ناخن جو رصرف داس کنم +
نه چو سرد از غم خزان بربد + گلبنی را که من مساس کنم + کوثر از موج واکند آغوش + اگر اندازه التماس کنم

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس + خویشتن را هلاک یاس کنم + بدو بیتی از گفته های حزین + صفحه را طرهٔ پاس
کنم + لائق مدح در زمانه چو نیست + خویشتن را همی سپاس کنم + کس زبان مرا نمی فهمد + با عزیزان
چه التماس کنم + سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای بشار دانش سهیل زهره فشان یعنی بار نیافته و مرا از
کوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به ترجمانی نه پذیرفته بگرد بدانش و داد گرامی و بورزش
هنجار روانی و جستجو و گردش پرگار آیین نگارش و سرمایهٔ چون بوی گل از بساط هنجار سخن پا به پیمای
دهم از خود پرس که روان شناختن رهبرد گزارش چه مایه دانا و بیان بگزاردن
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سر روشنی و انداز تیره خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آن کار سگال هیاد را اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دورویی دورست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد بزبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن پالای که در خلوت خم می‌رود شنیدنی است
و به نگاه رگ آتشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا + تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند + انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بلا خوانی زده ام و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده نیمه از آن
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر توانگر ستائی یعنی باد خوانی بیدادبین که هر جا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به تپاک آن شکن بند رمی و خواری نگر
که هر گاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری گنج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار زر استی شادم از آزادی که لب سخن بهنجار عشق با زبان گزاره و ستم و داغم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر اکسیر

لختی بجامه و جنگ بسر آمد و پاره در دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب بیم‌ستانی
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستیز این آزرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو در راز است که بر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن ارزد دیباچه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل فریبی میان مسلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برجستگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه داند و شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و هموار ه صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامه بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دید یگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید وجود را یک
و پیمان را تا و پود نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران پر بال بلبل اند
همه علیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده درست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده را شکری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو
شده اند از سمراد جز سمراد چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ÷ یقین داند که هستی جز یکی نیست ÷ هله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای که بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این معیت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سرشتان سر برد از
از زانو سجود دین که اشارت بکارنامهٔ مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پروانی است که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایهٔ گل و گروهی
بامید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را بهلی برگرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشیریان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
بهم بر انگیختن و آسمان نقش بر آب بستن از تهی بصورت آیم در مذاق آشکار اپرستان یورش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جامه آزاری دیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگار انه فطرت را
گوش تابی داده باشم تخته حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را هیربد آذرکدهٔ پارسی دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن ردا
بیهوده کدام دستور روا نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گرفتاری و ای فرو رفتهٔ نشیب
لاچ پیرای مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته نعت و بوریای بزبان جهان جهان شور
و غریو وای بدل یک جهان مستمان رنگ ریو دولت از تاب تا بدو اندیشه ها خون و زبانت
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فرتم دهی که هنگام رهگنجائی فرد الفقیدن نیست و به پوستین
یاران آفتی که هنگامه روائی سخن سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بر روی هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار آراستن خوبا د
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی منشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** ز الا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ما سوی شو +
اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خمیرهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی داردو بلکه خون گرمی ابرام والا برهٔ صدرهٔ
از جان گرامی‌تر مهر ابر گوهر بار و سخن آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باف و بکجکلاهی و کشش کیخسرو و افراسیاب ربای و نیز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست گشای دشمن بند
مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی * محبت را زمین و آسمانی * بدارایان بدارائی نشانه *
بدانایان بدانائی فسانه * به نیرو سرکشان را پنجه بر تاب * بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش * تماشا بلبل باغ خیالش * نگاهش سالک دردل دویدن *
دلش مجذوب بار دل کشیدن * دل و جان تمنا جلوه گاهش * هجوم آرزوها
گرد راهش * خطش عنوان نگار خوبروئی * لبش فرهنگ دان بذله گوئی * بهمت
در گلشن سازابری * بخلوت سینه وزن کن هنرپری * نهادش از والائی نشانها
زمانش را ز دانائی بیانها * خیابان نکوئی را نهانی * بیابان شگرفی را غزالی * بدریا
محبت بی بهادر * امین الدین احمد خان بهادر * آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با خوشی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و تنگنای در حلقه رسوائی من و خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر شایستگی و نمایش
مسلم نداشتمی جان گرامی نه پنداشتمی مرا بدین کار داشته و همتم را به بنیه دوزی این کهن دلق
گماشته است زنگها [illegible] شکسته را [illegible] نیرنگهای از قبیل
این سوائی بیجه دهانه بسته را شیفته اند در نباید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالای خواری سلیقم بلکه
چون متاعم با این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری بکشیم آری چه چنین نباشد
که تشخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه برازش کمالی نیست نه ترانه حرف
باشتقاقم بر لب است و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعم و نه گوهر آمای رشته بدایع کباب گرمی آتش بیدیا پیم

وخراب تلخی باده برزو معنی آتشکده ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابر است و گل فشاندهٔ باد دیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و پایان پیشه در اندازی سکار نشاید سیف نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه در دودن گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ ÷ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچه گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نازده فرد مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیچ الیم مسوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ بسا سیه باد رفته دستخوش بازیچه گامم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هر چه نیست خون جگرم
محاسب عمرم را لغزهای تاروزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دیدن توانی زنگ عالم عالم نا امیدی
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرار از پرده دل می بیزد آبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بارگاه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان بجنبش زبان گهر فشان گرامی وخشور تازی
بافسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از
تمغای مهر رسول و آتش رشحه طرازی نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینندهٔ

آفرین را بجا ه وزبان بستودن اگر ره است پرستی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیبد گو سراپای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما گدازش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی هنشاه اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و نارسا ناله دست از اثر بجوناب دل شسته بگوش
یاران سیر لند فراسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقش کمال این فن نکو دانند
که آرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دربسته جلوه گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خراسندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان باده مردانه
این انجمن ست از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن ست **فرد** سبزه مشتاب
ولی جاده شناسان بردار + اکه در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت + منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش + نه تحسین خریدارم نه شعر فروش + دماغم آتشکده راز است دلم سرچشمهٔ
گداز + برگشته ساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوه جادو
بیانان را + ولی در خویشتن بینم کارگر جادوی آنان را + هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لاف ست در پرده خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

گرد از طنز بروی خندوی تهمت دعوی دانست برهمن بندوی اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند
و رنگین کن افسانه بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و داستانم
جگر پالا ناله ام از نشتر رخنه بجگر سایرنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر دارنده تر همجانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب و نمکچش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و تختی
مجنون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر زبانست و دیده اندوه محرومی بینش تر نه
من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانه
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بوی پرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش بهانید
و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار میخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل شکسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظرفریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم را هبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جبین خصائل بهمن فطرت اما اشا سپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خوانده و چه عطر دلربائی بدماغم افشانده که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از زانو برداشت و لبم را که بمکیدن دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشودم چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت از تضرع محو و فضولی در ارادت گم فسرده

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭

با آنکه جیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آینه چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان ادا شناسان گل رعنا الٰهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد سیاهی از وی برمن نهی تقدس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخی از سامان مجمره گردانی آماده و دودی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تروپ خورده بهنجار ناطبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شکافته بکار در ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر برگ خودیش سیه پوش بینی چه موبدی مسلم ست از ناپاکی باستخوان مرده تابان شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع فرا گذشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید پرخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که تیز و تنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ داده مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس
دمه بران برنهاده بوکه در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضه
کمال این فرّ و فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستائی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گردآور را بستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یا رب این نو
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان
موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیبودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برق از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدرخشید نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهبان صحرانشین بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهره گان روستائی غازه نگین کردن و گوشی از زیور پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا ازلف درآ

از سرمستی نازو دلستان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
در تهنیت لختی منشم را باندازفشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشنم را با دای تعریض ستود و گفت
خدا خدای غالب نازک خیال نوآئین ستم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای از نسب گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سروپایان چاپلوسی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ نارسائی رسوا نشوی و سواد صحیفهٔ معنی
خویش بخجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچهٔ نیم شگفته اش صد چمن گل بار آورد و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده آسیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان هر دمی طوفان کرد و گوش خود را
صدف گوهر این نکته گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ به آزرم نه
بکین بلا ستم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مراتب خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرایهٔ آن از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی تراتومندی از من شکوه دام از بی پروائی تست و سپاس گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرست ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهر رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آنسرمایه بیندوختهٔ که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی نخست و بسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا تا برشتهٔ نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزمزمهٔ مضراب
پرورشش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا بنگاه عجز بی زبان گزارش مدعا بیخودی شد و نوا
در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مرام مردم جستجو و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفرازنده
گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق جستم بگیرد آبم و انجمن مریز خرمن

جگر را نمک سود ستم سازونیم گداخته دل را بناخن جفا سکاو بگرانبینائی خواهش و سبکخیزی شوق
بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی
آه بزودمیری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ اشتهای
من بنالهای با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانهٔ من و بخاطر در رحم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه ازان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آئینهٔ آن
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه ازان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی
گزینها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر فتهٔ ذوق نمایش خود ربودهٔ از ستایش
یاران بوده از تندی فرود آئی و به فراز جای بینش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا بجا بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینهٔ خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل دودمان خویش
بسیج اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن از فسرو گزارد خراش گفت از پرکار
افتد و اندازهٔ بیان بی سروبن گردد فرد بیرابه اگر کام زخم خورده مگیرید ؛؛ در عربده راهم
زدراز است به پهنا ؛؛ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کدهٔ دلها
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهرهٔ من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طاماتیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه
توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از
آسودگی برآشفت و پای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جہت آغوش بروی دل کشود ناچار بتخت ابعزم زمین بوس عم مغفور خلد آہنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان باراوی و فرہنگ که جنوب رویہ دلی چہل کروہی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم ہرچند
ازان مردم شرمندهٔ بیوفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع دست بدست بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوہر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من بزمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از و دربایدن و
آگاہی از و در نمو ز و د پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از دی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بہمپای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و ہمره از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل نگاشتم و متاع نخست
وسوزش و پوزش را باہم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده +

ہذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامه آموده عالم عالم
در دل اسدالله دہ سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع ہمدگر اگر صد عمر در گرو درد و ملال دارد روا اما والله کمال گم کرده حواس و سرا
وہم وہراس آمده ام اگر دل مولا کلاه آلود گرد د دادر داہر گاه آدم عہد کرد کار را سہو کرد
و عمر در سر لہو کرد روح را در ہوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دہر کم طالع آمده
در امر معاد کاہل دل آگاه را ادراک مصالح کار سہل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل و داد محمل داغ حرص و ہوا کرده و گرد
ملال مراد احاطه درد عمر کاه در آورده و الله عہد کردم که اگر مردم گرد ہوس کم گردم سالکا

و اصلا مکرما سطاعا الحال که محرر دردل اوراد الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام
حال ساهو کار مکر کرده و طرح سود و حصول دام او را در احاطه ما اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سرد مهر گرد دل واله عدد کام در صحرا، دهر آماعم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا در درد عدم
محاصل سرکار او رو ملال درآمد و گرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل دهد
و همهم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوهسار
مالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد گرد او صرصر و آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده عاگو
در آورد هو المراد و الا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار د ه د ه
آدمم الملک لله والحکم لله ؎ صرصر صد دم سرد آمد دل ÷ همه درد و همه گرد آمد دل ÷ گه درهم
دام دل ما گردد ÷ گه گرم کام دل ما گردد ÷ هوس طره طرار او را ÷ حرص وصل و سر
دلدار او را ÷ ساده دل گرد هوسها گردد ÷ که عسل دام مگسها گردد ÷ معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در یاد او اسد کم طالع سر کرده و کلام همدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزمانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری
دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که
غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله زنجیر خودداری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر زد هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستانند راه بجائی نبرده بنخست اتفاق ورود به لکهنو افتاد نظم

اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش * حسرت آگین چو گنهکار بزندان رفتم *
جلوهٔ طالع خاشاک من افتاد زبون * شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم *
تشنهٔ سیر تماشا شدنم صرفه نکرد * که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم *
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام * خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم *
کاش میسوختم و داد فنا میدادم * شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم *

مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عالیهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده تشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند *

وهوهذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم دام عطاؤه و مد علاؤه مطالع دعاگو اسدالله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه در ره دل واکرده و احوال اطلاع حال مطمع حصول گوهر آمال دارد در درد و الم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد درآورده و سعود دهر دسود اول واله را دم طاؤس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا اگر د ملال سر داده ساعد مردوا صلکا

در درآمد کارہا ولا اسم محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعاگو را سوال در ہا عار دہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس درواہ سو کہ دود سر صداع
آلودہ در کوہ مال مگر در سرکار او دہر معمار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ و مطار عطا
و کرم سراسر عالم را در عام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر الم سہام ہوس در دل درد و داد ہا م سودا در سر
آلام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ رہ گرا الله الحمد کہ طالع رسا مدد کرد و مہم در وصد
گروہ را سر کردہ مراد دودہ آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد
کردارم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل مدام محمل طرح
اساس و داد کردہ و کلک عطارد کردار دو مصرع سادہ در احاطہ دارم مسطر در آوردہ مصارع

اکرم اہل کرم کرم را اسعد اولاد رسول ٭ داور داد رس و سرور عالم آرا ٭ در داد مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ٭ دال او مطاع علم و عمل و رحم و عطا ٭ گردد و گرد سرا وہم او در عالم ٭ ہر مس ہر طلا گردد
و ہر صعوہ ہما ٭ عدل را راہ در درگہ او کردہ طلوع ٭ ملک را گردہ عسکر او دادہ لوا ٭ در او
آمدہ درگاہ ملوک عالم ٭ کہ گدا آمدہ کاوس و دعاگو دارا ٭ داور داد گرا راد و حسم

در سلاسل آلام در آمدہ و کار و بار در دل کردہ دل در دام محرم در الحرم ملع مرہم دارد
کہ ارد کسادہ حال مراد رہم دارد ماموں کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد سلک مطالعہ
در آوردہ صلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد کہ سہا ہم طالع ماہ و مگس ہمسر
ہما گردد احکم الحکام و صمد العلام سرو سرگروہ اہل کرم عمدۃ الامراء مدار المہام دوالاہم را عمر
و دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان ستایش و روزگار روزگار را کہ

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنبال ره وانم فراوان درود باد ؛ همانا
گرایش اندیشه بهم‌سنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این انجمن عشایه برکرده نا
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرده گره کشای آنرا بستن شیرازه اجزا
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینا ان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر سرا ه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم که به
دیدم نقش پای رهروان نامید شد ۞ گویند چون چنین است درنامه از چه روی گرانمایگی
را چه عذر هان و هان خشتی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برتافتی را به سی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بلابه وا زیدنش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد و روزی چند گذشت هم چنین
تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا پیر
مهر نیرو و مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم ... انفس
را دم فرو کرد را قدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره کالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از ده و زیکه شماره
سنین عمر از احاد فرا ترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود بر گرفت اندیشه
در روارد و گام فراغ بر داشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و در صدد نگار طالع من
باندازه خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه نخچیر این
جام و افلاطون این خم ست رباعی ❊ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ❊ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ❊ تاریخ ولادت از عالم قدس ❊ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ❊ بلی کیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گرانگو فتنگی
فرومانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار رها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شد
و اگر ناگه از دل بزبان رسید والا سپچی همت آن را از انجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش
است در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده
نشناسان به دشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تکاپوی پیش
خرامان را به خجستگی ارزش هم قدمی که در من یافتند مهر بخشید و دل از آزرم بدرد آمد
اندوه و از گیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست و نظیری لاابالی خرامم بهنجار خاصهٔ خودم
بجالش آورد اکنون بمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ثبت است که هر یک پیرایه
گلوی سنبل و آویزه گوش دل تواند بود یا رب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در کشاده را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابدان روش ہستانہ بزبان ہا روان داری کہ ہرچہ درعرض ستایش ابریشم بیان از فرط صفا ...
تا بمعز ول فرو زود از غلطانی بازنہ ایستد ر باغی گرزوق سخن بدہر آئین ...
ما شہرت پردین بودی * غالب گر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی *

تقریظ تذکرۂ اردو تالیف نواب مصطفیٰ خان بہادر

فرد سازاز دم نائیست چون زمزمہ ما * ای ما ہمہ ہیچ تو دای تو ہمہ ما * برکارگشا یان انرتنگ دانش و داد کہ این گردندہ کاخ فیروزہ رنگ را اندازہ گیر بودہ اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پایہ شناس گزاردن حق خویشی آفرینش بہ بیشی آفرین سجیدہ اند * بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاہ ہر آئینہ مردمی را آرج و دیدہ وری را فروغ درانست کہ از ہر نقشی کہ درین نگارستان نگرستہ شود چشم بہ نیروی خامہ نقشبند کشودہ آید شیرینی کام آرزو بہ ثمرہای پیش رس نتیجۂ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر نگاپوی شبا روزی مہر و ماہ و انگاہ منشا نمود این ہمہ آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است بہ نہال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوتہ اندیشان کہ جز بہ پیش پای ننگرند گمان نہ برند کہ کمند آگہی را فراتر ازین ذرہ تشستی درسن بانخیال را بالاتر ازین پایہ دستی نیست بلکہ چون از نوردِ این سررشتہ یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرانی کشادپذیرد خرد کہ نگرندۂ فراز جای رازنژوہی و نشانہ پوئی است فرا میرسد و در می یابد کہ گرایش اندیشہ بوستان پیرای بہ برومندی نزدوق نخل و نواد زلہ بندی فیض آب و ہوا چمان دراز دستی حسب ظہور است کہ تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلالہ و عم نوالہ مثنوی ای بنا سالی نقد سخن * محرم گنجینۂ در سخن * آنکہ در گنج نہان باز کرد * سازِ شمار گہر راز کرد * ہم بسخن پایہ خود را ستود * داد فرو سید و خرد را ستود * ہم بسخن داد شناسا دری * ہم بسخن کرد شناساگری * گرچہ درین گنج گہر بحد است * قفل در گنج ہم از ابجد است * لاجرم آنانکہ برین جادہ اند * ہم بسخن داد سخن دادہ اند * نیک بود خاطر منت گزین * ہم سخن آخر ز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش به چستگی اقبال این اشارت برخویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه بهمین ثنای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برضوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هردم کلکش موج جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درکشاده اند همانا **نواب** همایون آثار والاشان خان
فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفاگوهر **نواب مصطفی خان بهادر** که گلبن خیابانش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنانش سرخوشی را باده بخشش وافسردگی را زهر هلاهل فرمش
ربع فوتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره ریخته گویان
قدسی انجمنی به آراستن وا تا پود فیض ازل وحیات ابد نوآئین نمطی بدان بزم در افکنده
که رفتگان بدرازی آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان همنوا
مشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
و ایران رشک ذوق بخشی خیابان این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد علیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بداندیشان نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم دبیر و دبیر را اوراق از ساتگین بلکه
باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوارپسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش ست آشکارا برشمرده اند
دانم که دیده ها آهنبین ست وگروهی از نکته چینان درکمین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برد و گزاف داد ترزبانی داد به سبب مدح سخن وانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه در آید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور چکیدهٔ سخن را شرابی است پرزور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران او را پرست است و انگیزهٔ ذوق در طینت اجزای گیتی از این دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را بر مستی گفتار نغمهٔ موج خیز تر حسم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد است و جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است در وا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شرار و پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرز هیچدان تخت آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه باز بود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گر داور را شناخواند و هم خود را بخریداری یوسف نامور ساخت **قطعهٔ غالب** این رنگین کتابی گلشن بخیار نام ❊ روکش جنات تجری تحتها الانهار ہست ❊ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ❊ جو بہای آب هم در گلشن بخیار ہست **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند** اندازه رسائی نفس و آهنگ روائی قلم نگارش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آوز و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بکرم گنجینہ پاش و سخن گوہر فشان بپایہ بالانشین و بسایہ شاہ نشان نامہ نامے
گرینا بان و بوعدہ یاری دہ ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبلۂ حاجات داد خواہان کعبۂ آمال بیدستگاہان چارہ کار بیچارگان خضر راہ آوارگان
سرور دیدہ ورہنر پرور فرخ گہر فرخندہ نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش داد گستر
سجان بخشش دل بدست آور بفرمان دہی فرزانہ داور بپایہ خسروان برترا میرالامراء چیف سکرتر
ستر ہر ٹربت ٹامس ماڈک بہادر نثری کہ برپشت دیوان ریختہ رقم نمودہ بہ شیخ
امام بخش ناسخ فرستادہ شد این ورقہاست چون جگر نگار بستہ ارمغانی است از غالب
جگر خستہ بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناہان امیدگاہ نظامی نظام ظہوری ظہور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ کہ در سخن طرح نوی ریختہ اوست و
در ریختہ نقش بدیع انگیختہ او فرستادن این فہرست نادانی بدان دانا آموزگار نہ از ان روست
کہ طبع آہنگ نمایش و ہمت بعرض تحمل گرایش دارد بلکہ نامہ نگار درین پردہ سگالی
است کہ تیر بخت این تیرہ سرانجامان قلم و تحریر بلمعان نگاہ قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچہ بکزلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیدہ است بغازۂ تحسین مخدوم
سخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظہور بہور و نموداری صبح دمی کہ سر ہنگ
سیاستگاہ روزگار بہ بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اہرمن ست درہم افشرد آن خشندہ
گوہر یزدانی را بدان روشنی کہ تو پنداری آفتاب است از دہانش بدر آورد گلزار زندگی را
کہ از شکنجۂ خزان خواب برگ و بار فرو ریختہ بود ہنگام کشایش نوبہار فراز آمد و قدح
و شیشہ میخانہ را آب رفتہ بجوی و خمار آلودگان شبانہ را رنگ پریدہ بروی باز آمد
توبہ تو پردہ ہای ظلمت کہ بر روی آفاق فرو ہشتہ بود از میان برداشتند و شادروانے
از نور بدان درازی کہ پہنای گیتی را فرو گیرد در جہان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانہ بر بساط

کشاد + شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم + خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن دردادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش بنود هم بدان دردسایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نوبست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام مدادمی نگاشتند **مثنوی** بامدادان که شب روان سپهر + نقد جان باختند در ره
مهر + دهشت دزد از میان برخاست + از سر کوچه پاسبان برخاست + بستگی روی
تافت از درها + رفت پیوند بالش از سرها + گرد از راه کاروان ها جست + گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست + در نهانخانهای سوز و گداز + دل ز اندوه رست و شمع
از کار + مهر آنمایهٔ فروغ و فراغ + خونبهای هزار شمع و چراغ + گشت شمع و چراغ
هر خانه + ذره سرگرد رقص پروانه + نوعروسان خویشتن آرای + گوهرین پارهٔ
نگارین پای + پیش ازان دم که دست و رو شستند + دست و پا از حنا فرو
شستند + شاهد باغ را بجلوه گری + تازه گردید رسم پرده دری + تا در آن صبحدم
بگوشهٔ باغ + نه فتد چشم نیم باز به زاغ + بر لب آب جوهر آئینه + دید سوی خود اندر آئینه +
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای + کرد از زاغ آشکارا همای + تیرگی از میان کنار گرفت +
کار بر روشنی قرار گرفت + صبح صادق برات نور آورد + روشنی مژدهٔ سرور آورد +

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت سر بپابوس
خیال * بر تخت شهی نشست کاوس خیال * از گردش گونه گون اشکال نجوم * گردید
دماغ دهر فانوس خیال * بدل گشتن خرام تدرو و سایهٔ سرو بچراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چهره دستی
سیاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم همچشمی شاه در خفتن بنجت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان
شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
روز برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صدهزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی باروزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد **مثنوی** شام نکو جادوی
مشکین لباس * همه بهنر سیم باثر روشناس * تازگی کسوت عباسیان * تیرگی طرز سیاه خاتمان
غالیه سای نفس مقبلان * پرده گشای هوس بیدلان * همسبق پرده گشایان راز * همنفس
پرده نشینان ناز * نکته وران را سخن جانفزای * راهروان را دم راحت کشای *
راهبر دزدان نهان خانهای * قاسم مهتاب بویرانها * شهپر پرواز مناجاتیان *
سرمهٔ آواز خراباتیان * رامکن شوخ عروسان شوی * غازهٔ نه شمع شبستان بروی *
بربط آوازهٔ شبگیر با * رشته کش شیرازهٔ زنجیر با * خجستگی آئین شب را نازم که اگر چه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران به جستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند **رباعی** شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایه ده حسن زلف
خط و خال ٭ معراج نبی به شب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ٭

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم نراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ یزدان
و نیرنگ رنگ سر برزدن سخنهای نظرفریبم از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ زهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ٭ گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بی‌پایگی زبان بخامشی
گرد دوندگان اندیشه شناسایش را از سراسیمگی بهیستی پیش رو اگر روشنائی مهر بکان لسان بنا
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان همین ذره گرد رهش بگذارش خواب
زلیخا لب از ننگ میالای و دل بستگان همین پره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی
کف از نازکشائی به کلکی که هنوز جنبش در نیابد نقش یکی بر سای انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دو دلی به ناپروائی ریخته **مثنوی** دو لی بی کفن مرده در رهش ٭
خودی داده گر شحنهٔ درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم زآوازه پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سرخوشی شور در می فگن ٭ هم آواز
ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را بگفتار پیرایه ده ٭
بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هرادا شناس خرده ور
از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از نهش پاداش
دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دورباش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جانگزای تر تواناد ستوران برگماشت و دانا و خشوران برانگیخت تا جهان را بداد فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار خشور این سروری بنام نامی فرزانه بازپسین نگاشتند گران تا گران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را همگی نوید در دادند هزار گونه آفرین برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخا روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی جز بوی نگزارد شبی که بسرفرازی هنبش بام آسمان برآید خدالیش از آرزومندی چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش با آرزو پذیری گوش برآواز داغ او بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ٭ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ٭ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ٭ مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ٭ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ٭ گلهای شیشه سیده مداز سغر کوهسار ٭ در بزم رنگ و بوی نگارش ز مرتضی ٭ در رزم آبروی سیاهش ز ذوالفقار ٭ براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردر دوا رمغانی و بدرستی آئین گزینانش را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ حمد الهی بار نیافت و زبان با آن بهره جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری سخن آفرین نمایم سخن است که تا روی بمن در آورد و درین شیوهای گفتار را من تازگی داد سخن است که تا سروش نامم به اسداللهی برآورد و تخلصم را در غزل به غالب بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند که بدریوزه نان جو بینند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از درد فزون سری بفغان آمده ام میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ٭ آن زاده مغلوبی بجایش می نویس ٭ لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تابش سخن گستریست

این فیض ازلی را اگر نه پذیریم هیچیم و سگی بشری و بهر روزی را به پیروزی اگر نگیریم هم چنین است
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش سخن درود فرستند
آنچه به دانستن بدان فرا رسند و آنچه به دیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید کام دل باز
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجامهٔ سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر نزنند دست
به دامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تابناک دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیندازند
تا نامرده که ریزه از سخن پست بدل نخاید خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پایه از گفتن پست در اندیشه نگذرد خندهٔ شادی از لب بر نخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
بقلزم کشتی از زمینهٔ سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینهٔ سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را تازه روئی و بر گنج باد آورد سخن هنگامهٔ خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بارش و رونما و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرد و سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی‌عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بره گم شود در
زاویهٔ ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمهٔ وحی سراینده را هر چه از یاد رود هم از زبانش
بدل باز گیرد **صائب** که مر او را ازین نمد کلاهی و بدر سخنش راهی است حسن آراستگی
زیور تشبیه بشعرش می‌شاید چنانکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا + چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ؛ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس نیرهای بکوشش سوختهٔ دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می‌بایست پس از آن که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار بگشت و شمرده چنانچه بر آرزو گذشت ؛ دانشوری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری دادند و دانش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف گشاید گشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیا ها ازین روضه لشناسا وری باز دردو تیره زنگار ها ازین آئینه بر دشن گری در زدوده و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستے بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه بایدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بهر آرایش دیوان حافظ ✤ که باشد آیتے در شان حافظ ✤ دگر نوشد مسیح جان جاکوب ✤ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ✤ بتازی اسم چون یعقوب باشد ✤ بلفت دیگران جاکوب باشد ✤ زهی نازک خیال نکته پرداز ✤ که در بندش رسد صهبا ز شیراز ✤ می ذوقش بجام و شیشه اندر ✤ ز مستی در سخن نامش قلندر ✤ خدایا تا بیانها از زبان هاست ✤ ز حافظ بر زبانها داستان هاست ✤ ازین دیوان دهش را تازگی باد ✤ کمالش را بلند آوازگی باد ✤

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگے تا به لبیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه نا شناسای راز آفرینم و سرمه سای چشم بینش بدین مایهٔ آگهی که پرکار کشای اندازه نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق بیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که دسته نگاشتن نامه سر بروی صفحه سودن روش بیاختة اوست شگافتن پیکر نازنین نیازه آگینش ازان روست که در معرض نزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فروگذاشت ناله در دل و سجده در سر پنهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سراسر تازه بهان نے

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ ساز
دادن نوای راز نیرنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه نیل سرمه چشم حور و ذوق شهپر بال
پریست خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آیین دیده است چون گفتار ارزش سا
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس دیگر که خامه
نخواست و آسمانی نامه به زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالای
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و نامه گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای الحمدلله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نازش
چه به نعت هم هستی زدی مشکل که بوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن ادا
سخن که تا جاده در آیین خواست فرود از نعت و همه گردان و گوش پیرایه بست و فرخنده بخت
ازل آورد و این بسی گهر که تا در نگاه پیدائی راه باز کشود خود را شهریار سخن
دید بیت **مثنوی** شهنشاه سخندان سخن سنج ÷ که دارد نقد معنی گنج در گنج ÷
خداوند گشته در کشورخدائی ÷ زهی در دولتش فرمان روائی ÷ جهان در خسروی ظل
اللهش گفت ÷ به درویشی خضر رهش گفت ÷ سخن را تاج بخش سرفرازی ÷ سراج الدین
بهادر شاه غازی ÷ خداوندا به مهرش جاودان دار ÷ جهانش بخش و نامش
در جهان دار ÷ نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
به اردو قلمرو کشای بالجمله سرحلقه اردو زبانان نثرخوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیاست که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه به تابانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

پرچ سخن راند شنگرف جگلگونگی روشناس اسم سمیتش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ نثره جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجی گری
دل راز گوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک **غالب**
بینوا دیباچهٔ سفینه و قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع ارشنگی * بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * بخشش را دم توقیع جهانگیری باد *

عبارت در صنعت مقطع الحروف * روان را داد و داور وزرش راند * در آورد از
روان دل را در آواز * روان در دل ره کشش زمان را نداد * درون دل روش
آواز داد * روان آوارهٔ وادی در دشت * ره آورد ره دل روی زردیش * وداع
روح داد دل دران راه * ز روح او نه ز دل داد و ز راه آه * راز دار رب ودود و
دوازده وارث آن در دری درج در ود را زد و **وزن** ذات او را وزارت داد ار
در داور او روان و دل زوار * روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
ده آور دم و رای دل دران راه آواز درآی درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دود دام * در وش دل زار را دل آرام *
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در وزن دل رود اد آدم زاد
از زای زر درای زر آور در دل زود دل او دو داغ آرزو و آداب زر ورد در و آورد
وار ز زروی زر د آن وا واز دل و روده و آن ادراک از روان زر دوده زرد زر ارد
درون دل آره و دل انان آره ذره ذره و از در دل آب در دوغ و آرام دل ده از
و آرزو در دوغ دل داده از و آرزوه آزرده دم از در رو در رو آزاده رود از ذوق آزاد
درار و نه زروی دل و ادام و درم داروی درد دل و دل از درد دوری دام و درم در
آزار از زر داری در روی در راه اری از در دوز و دره زن در آزاری **اوزان** دو زخ

آن اندوده داغ آوازه اش ❊ ارزنده آزو آزرو دروازه اش ❊ راه رو دل آدراغ و ذوق

راغ ❊ راه رو آرزده از آوازراغ ❊ ده ده ای آدم زاد آزدای ازداد و از ازرم و درای

زرد ردوار از دوری زرزند دروی روداری دل آزاده را در دام آرزوی در رم درآوردن

وروان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و وداع آز از دل زدای و دل را

از زاری و دادار ایضاً داور دارا دور آن زور او را ادر درازراه ازرم و دادار ده دوره

دار دآوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دور ے

داده و زدوره زن را ازدن وره و دراوردن دارداره آزرده آری داور داد آور

را و آزرده داد داده دل دوای زارم اندر ده دوری دوروزه از آواز آه آه ورای آن راه

و درد دا دوران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان درم آرزوی دواے

درد دل دار درب و دود آن در دری درج و داد راز و دآرد و ازرم و آرام را در دوام مراد دا

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد الکلم عروس کلام را سلک گوهر و ارم کمال را سرو و عرعر و گلکده

اسرار را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمهٔ او لمعهٔ طور عطارد مورد هر کلام او را صد مدح طرح

کرده و طرح ورود هر کلمهٔ او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمهٔ او در ورود حسام

دودمه و عدد همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم

ماهر اسرار علوم و لد دلاور الملک مرحوم که داور داد گر او را مدام آسوده دارا د

مر آکه آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاؤس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آورد م

داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک و اسطه مولد را که واسطه

ورود کلام در عالم آمد و اسطه واسطه مدح که او اسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو در آمد سواد رساله مواد الکلم سر آمد و الاکهر حاکم لوهارو که مدح او در سطور صدر در آ آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد مواد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام العام سر داد سال سطر مواد الکلام اد سطور محرم الحرام سنه ۱۲۵۵ هجری

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند هم رنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی و هش را فروردین پرستار بود و حیاتت گوهش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی دژ نژندی و بر آن حیرت است سبزه را چه افتاد که چمیدن دل از دست تماشائیان ببرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد * زمزمه غاره گدازت چه شد * آن زجنون پرده کشائی گذشت * او * و آن وله سلسله خائیت گو * آن نفس تا که کمندت کجاست * و آن نگه جلوه پسندت کجاست *
گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آوردر زمان زد با دلی که هر آئینه نگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بذر هره اخذر نوای را بسخن نهیم و همین زبان کثر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بیالودن خون دل به در دشیشه آغشته تو بتو بهم چسپیده بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند بخیه ایم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی دربند نکو زیستن * جگر خوردن و تازه رو زیستن * سمن چیدن و در ره انداختن * دل افشردن و در چه انداختن * روان کردن از چشم همواره خون * بشویه شستن ز رخساره خون * شگفتن ز داغی که بر دل بود * نهفتن شراری که در دل بود * رهرو را بر گذار سے مرغزار سے در نظر آورده و دیبا یا نیمیا یا در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپویه نیم گام زند موج سبزه را

ببند تا کمر رسیده دران خراش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و از کشاکشی که در نورد بیان رویداد تماشا استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که به سبزه زار انگشت نما شده و بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بنوا را دیباچه نگاری آن نگاشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانهٔ آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدیگر سرشته تا چاشنی هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دانشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که تا آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما معنی از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده وران وا میگذارم سخنور را سرودش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گویی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورنیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین کارپیکر آرایان دیده وران را آئینه بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده‌ها پیکرهای بابای پویه تا پای را برفتار آورده پیوند روی بنازتابی
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو با نامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا ستی برد و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در تن کده به پیاله داغ پلنگ
شور با بجای نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای سهم سیای را
نشانگاه و دیده چون دارای پروانه خونابه‌های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمده بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیداربختان غنوده پیکر دلگستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان‌ها با شاخ گل
دسته سای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نکشایم
سخن در اینست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده دربند هوای
اویی ست ٭ خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گزار کار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فرو فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش و اسی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما با سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرها
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگزارهای مرآفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که خبرگزاردن کردار پیشینیان
وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن راند که هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورگنونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون داده هم اکنون به نزد خویشتن
از نیاگان دور نیست و آینده پیدا است اینچه از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که
آورده شده به نمودار این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه در کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را شنودن آوازه دیرباز بیست و زود
بیا پاسخ است و آیندگان را سرودن زمزمه زود بیایند و دیر بمانند فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه نازم و شادی نیز وانگاه اندر آن
هنگام روا باشد که روان در شکیب اندیشه پژوهشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوارگزار پیدا پیدائی را از میانه برکرانه ره سپرد و هم ازین شاه راه به بالا دوی بجهد
میخانه نیستی فرود آورد بوکه از می مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به مستی
آن باده روشن از نوبهی نمایش از آرزو ازهم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب بریده‌ام از همه خواهم ازین سپس * کنجی گزینم و پرستم خدای را *

دیباچه دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستای را از حضرت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن به روشنی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نقطه
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند، بالله گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارم انگشتم که اگر در فراخ
سخن دست برافشانم پای سومنات بت انگیختن فرو ریزد چنین جرئت تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و دم را زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که باید از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بجوشش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روانی دل بر نمی تافت دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک، مگر از شکست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی بنای و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی ره هست که آن بگرنجیدن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است کاین را خون جستن از پوست برون رود بارسے مشاهده برگ و ساز
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان
طرح داده و ستد به بیگانه نپذیرفتند آماتندرستان از پای سرو و هزاران از تکیه گاه گل لختی خراش
و پاره رامش بپاس ذوق من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه کاز تندرو یافت
هم با تندرو در پویه یا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار ایدائی گرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آنامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بردی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئین ستوده ترازان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که ستایش وے
نوای بلندنامی هیچ خواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را الف فرهنگ و فروغ نظر د

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داؤد نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روانی نقد ارزش خویشتم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده وران آتش اصحابدلان پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بلکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک مهروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خوشخوئی از عادت تهامی شاهانه چه باستغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از سیه تهامی و بشایانه چه پیدا با خلق هرچه خوبی داشت باآنکه در سروری از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از همگنان در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی بهاردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گیتی که در انجا تیر از پایه
برتر دانستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانادل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گردآرنده جامه برجان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد رانده دلنشین فهرستی

نبشته آمد و به پوزش گنجینهٔ دلگشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی** یارب این جگرخراشی خروش که من سپرده‌ام چونست که هم بر بیم
موج خونست اگر ناگاه بکاوش کسی سپیدی دل آگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت از همه تراوش خون از آنجا هم در پیش گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراود هم ٭ بارد بیام ابر و نم از ناودان
دهد ٭ حاشا که سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز الهی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که بختی را از آن متاع کاسد دل دانند
دیباره را زبان خوانند آنچه من دارم همین پیچش است نا امید وارانه به هر سو نگران خواهی آزاد دیده
گوی و خواهی دل افگار بهانه روزی این دبستان سرای که اختر را بدنهای پر آبله که
چون راه چیره دشوار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفتند و به تار جادهٔ راه
می آموده است از دشت گلگشت آورده اند و از من چمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آتشکده بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشمداشت باقی است آه از این خستگی و داد
از این ستمزدگی که نه دل را از رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد ٭
زخمهای کرشمه چون هم برخیزد ٭ مشکل که دهند داد ناکامی‌ها ٭ هر چند که فرجام ستم برخیزد ٭
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

دانایان روکش صبح روز سیاه بشب مانَد چگونه گویم که صبحدمی و از انجا که بشب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خیالی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من در ان جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سید زاده دلبند و یگانهٔ جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نو آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرهای در رو
روان تصویر سیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران فروردین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای دم غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دلدادگان جوی گزین
گردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن سطر به
هاروت کش بدمستی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست بین دو دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مستی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پردهٔ چشم پالوده باشند
در دو فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فروریخته را در نهاد آفرینش دلربائی
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ٭ از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه بگفتگوی سخن سرمستی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن از آن راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه گرد آور را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده با شیشم و سخن را بسخن سنجی سوده باشم هم از ان ستایش بخت من باز گردد و آداشناسان را زبان بیغاره بر من دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند طلب. نامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی ست نه خود پسندی هر چه بر دلها گران گزرد چرا بزبان گذرد باری برآنم که چون از سخنوران مم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این صحایف بروی شاهد سخن طره خم درخمی فرو هشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ٭ کرده اشیا بر آفاق همایون اثری ٭ این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ٭ یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری ٭ سال اتمام خود آنست بآئین حساب ٭ که بهر آئینه بر وج فلکی راشمری ٭ اول احاد که چون باغ بهارآمیزی ٭ کند از روی ورق نقش دو ششش جلوه گری ٭ چون بآرایش عنوان مات آری روی ٭ جزده دادو بنود آنچه در انجا نگری ٭ آن دو ششش دین ده و دوشیت شماری عجبی ٭ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ٭ داغم این تذکره باغ است و دران باغ بود ٭ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ٭

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام مفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین عینیت بر دیده نشانی بینش نهی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آن را سجود این را درود و آنا بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب موکب نواب خلافت نواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان گشاده و ملائک آسمان آرا ننگ خاکیان را چون ساکیان بتقریر تقرر دوام این فرده

ان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر گرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دین نشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
اطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اشراق
را بدل اصیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش درشت ناسوده منزهی رعایت
مقلوب بستوی داد اگر برگردد وجهان دادست فهی اتحاد معنوی ساقیان به بارش شراب
سرمست همانا بی رضای وی دیده مطربان شمار رامش تردست اما به ایمای وی دیده ضمیر برشمین
که بر سوی عدوی وی راجع شود آن شین رامش انکارتن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را پیش پندار شترشد بدالاشتراع فرش است هر آئینه ششمین در عهد وسے
از روی شرف عرش است روف را فتاده دود و داع گویم غم دهر هرچه بادا باد ۞ غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده هر دم هانش باد
و خروش سروش برزمزمه این مصرعه سعد کله زسعد لست نوید سعادتش دهاد ۞ ولله من الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشینان را ازسر آرایند و آن برستها را که بند آنهاده کارد و نیزه بهر این
روزنگاه داشته است نور و از هم گشایند سپهر سپهره سازند با یوان عزو ناز نو آئین بزمی سازد
هر که سرآمینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم بازمانده است بدین
انجمن باز دهد بخشیده است نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رود دهد که بروی زمین هر حبابی که
آسمان را نگرند ۵ چو انجم بشب مهر گیتی فروز ۞ نیارند مردم شمردن بروز ۞ سویدای دل
بدخواهان این دولت جاوید پایی که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه بادواسے

و یکروزه دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب مستوی بانقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون سو نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد سه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ؛ گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد ؛ وی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ؛ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ؛ تا بر دواغ غم هجر شقائق زد لش ؛ گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد ؛ نیشکر بسکه صف آراست که او ره به نسیم ؛ گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد ؛ اگر در شرف مهر جهانتاب که آن جذبه فرازگاه تره بیگرنه پذیرد سخن رو سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو با دانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام پور در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از آنجا که درین همسایگی به پاشنهٔ آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور داد ار یا ور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد بازو همین خسرو به بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت بهمین دشت و به فر و فرماره هشتمین سیاره مشائیان گردانده اش بشمره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب با وی انت نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان شاهان نام آور صاحب سکه با نا اما از آن رو که نخست زر را بصورت درم گرو باید آورد تا از آن سببی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اند وختن تبر دارد نه شیوه خداوندان بسیار بخش است سکه بر زر نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با انهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرورشاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برده خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نقشه بر چرخ چارم قدری بیست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشه ور لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست وآنچه گویم در روش نظر افروز نیست
مردمک ذرّهٔ خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان تن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگونه نمیکردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالندهٔ راحیان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا بجاه ناکاسته باشد بروزگار
پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
هرچه از وی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با آفرین درخور نگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز درایوانی که گران تا گران دیوار و ستون را
به پرویز و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان را بر جای از سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب را باتنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره فرهنگ هریکی باروی چون ماه نیم ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای هنگمه دان یکاد بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای

> زان دو که به پیدائی بزم تو نهانست ✤ انگاره این نقش توان گفت ارم را

نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هما سایه بفرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین

> وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش ✤ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ✤

از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب لیسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نبیند
بجهان جز احول بهر این جهاندار که از آفریدگار کشور دارائی را ام پور دارد آورده اند فرخ
فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم داشت و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و خروش رهنما و بخشش یار بودی درباره خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را با درفش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است ✤ هنگام
فروزش نگاه آمده است ✤ چون نور که از مهر بماه آمده است ✤ تشریف شهنشاه بشاه
آمده است ✤ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی

> گر همین است حد افزایش ✤ دائما بر عیار اکنون باد ✤

تقریظ ریختهٔ خامه جناب فیضمآب نواب الاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

> خدایا چه گوییم که شاهی تراست ✤ تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست ✤ اگر ترا می ستائیم

واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و آنکه فرستاده
خاص و بازپسین نامه آور تراست بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

ہر آئینہ ہر شایستی که ترا دہر بنا لیستی کہ باتو دہر ہوشی کہ با وکیل مطلق تست وہم بہ تست و ہم از تست لا موجود الا اللہ ولا مؤثر فی الوجود الا اللہ دبیران را آئین آنست کہ پس از حمد و نعت در مدح سخن بر صفحہ مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامہ خون چکانند این بلای[۵۱] واگرد کہ در سال ہفتاد و سوم از صدۂ سیزدہم ہجری جہان را برہم زد و مراد وران زمانہ و سوداء فصل ابر گہربیزی بود نہ آنچنان زار و نزار و نژند ساخت کہ در وادی سخن قدم و از حرف عشق دم تواند زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز کرد از من کہ ہمین سخن عشق و عشق سخن کہ سرمایۂ ہستی من جز آن نبود بہ یغما برد از ان ہمہ گرمی ہنگامہ مہر ورزی و سخن سنجی ہیچ دودی کہ از شمع کشتہ خیزد اندک ہوشی با من ماند تا بہ والائی پایہ فروزندہ اختر سپہر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را از ان راہ نام برزدہ ام کہ آن خود از خانہ زادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد مظہر الحق صاحب طال بقاوہ فرا رسیدم فرزانہ کاخی افراختہ و بوستان سرائی طرح کردہ کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانۂ تصویر و ہمہ بہ جنبش خامۂ نقاش نمودار و انگاہ دران باغ ابرہا بارندہ و آبہا روان و گلہای بویا و مرغان نواسنج پنداری گزیدہ اشعار از یکہزار و شش صد سخنور گرد آوردہ و تذکرہ ترتیب دادہ کہ آتشکدہ را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرہن تواند بود ہر بیت کہ از غزل بہ انتخاب گرفتہ از روی داد بیت الغزل ہمانست اگر نامورانرا باندانہ یا بیت یاد آورد گمنامان را ارزش فزون تر ستود آنت قدردانی و اینت قدر افزائی من برسائی دریا الشبکہ بمن دادہ اند آن می سنجم کہ غزل فراہم آورد و رزش این شیوہ ہای ستودہ بمقتضای فحوای الولد سر لابیہ پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانہ روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظہور علی صاحب زاد مجدہ

۵۱ یعنی [illegible] انقلاب [illegible]

آنکه بر نثرهای شبنمیان چنان حاشیه‌های خردافزا نوشت که هر یاتن درکنج لحد آفرین گوی او
شرح نگاری آنچنین همه‌دان را سزد نه آن خیار از چیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادت خان وضع را ترا دیده رگ پروین
نگار و پیران یار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند هان دهان **غالب** لااوبالی شیوه از
دشمن بد وست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست سه مرحبا مظهر ظهور علی + ورد زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵
در مکاتبات که باعث نسمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت + ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی سر نخیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هر حرفش را
پرداز کاسهٔ گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خردوران
دانند که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو ابنه هوگلی
بندر است آری ابنه از هوگلی و گل از گلشن انتیار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آز می نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی
ساقی + بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستے + نخل مرادهم بارور باد و هم سایه گستر
آن بارایش دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه **خطی که در تهنیت شادی**
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت + امیدانید که

غالب صافی‌مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست زبانش نه دلی داده‌اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده‌اند که از سادگی تاب رنگ‌آمیزی افسانه و افسون نیارد اگر نه این چنین بودی من نامهٔ دل که درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال است از اقسام سخن چها بکار رفتی هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهاران دودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین مثلی درهم بافته بدان همایون انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری در رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان نظم لیسمی مهر درخشان را از شعلهٔ آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان نشئه گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پرزاد گرم بال‌افشانی‌ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوهی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رشک خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می‌اندوخت آئینه بامید مشاهدهٔ جمال که میبرد و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این مایه قطره میزد اندیشه بسر آیا این گمان نه پیچد که انچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده دران بحر اسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن که آزادگی را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداده از لب خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود پسندیده

یارب این کتخدائی از سازگاری بجاودانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا د برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض اسیم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده

کار برادر به برادر نکو به زبرادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که بخیند با مید نوابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بغذا بی که مجرم زندان نشیند و می بینم انچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که باز م بدهلی باید آمد نوابصاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه ستمی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا تشکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد روزم از تیرگی چون شب نشود ها شا که چون من شیشه دلی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نوابصاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی از نواب مجابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گزارش نیرو دهید و میرامام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل بادی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره به بخیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میگفتم از بهر زبان بندی این داناشناسانست خدارا طرح آن افگنید که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خبر باد گویم و بسر و برگی که ندارم بشترق پویم والسلام

ایضاً

برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان سلامت مدار می خان میرسد و نامه را میرساند انچه از کالای نار و ائی من در انجا باشد بوی بسپارند و نیز انچه نزد شما حقه بردار و دلیعت ست هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاسے

نواب میر سید یابند من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب روع بوده باشد خود بفیروزپور رسیم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که غالب
رهرو راه دزگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر بمنزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا لا مال جز چاره مرگ هر چه گوئی بیش هنر و دانش سهل و جز بخت هر چه خواهی ببازار
فراوان + فرود آمدن جای من کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
درود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش ست از خواب خوش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را دیده چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
واسٹرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل درد مند شنود و بر خستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده است هر چند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از دم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی بهانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را نا گرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم در بود گفتگوهای و پرسش جوهای که رفت از جامه گذاشتن فخر الدوله بهادر مرحوم بر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را رونق
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه و دا که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گردانید و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هر چه در انجا از بن گیتی آشوب ماتم پدید
آمده باشد بنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا از و دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنگه گوینده

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سر این هر دو رشته با همه گر نتوان تافت و نقش
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگوییم و ازین گفتن
چه میخواهیم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست + پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و بهیچ یکدلی تازه در پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار + کرنیل هنری املاک + که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور + و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات
بحال وکیل در افزایش است و توقع است که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بحال روائی
گشاید لاجرم شمارا باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رزیدنت بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید + زیاده ازین چه گوییم که یگانگی دلی
دو نیمی و دوئی برنمی تابد والسلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدینخان بهادر
صدر الصدور و قبلهٔ حاجات امروز پیش از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت سجود قدسی آستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همتاشی داشت برون آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود در رفتم و پس از دیری بخود در آمدم همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در انتظار
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفیٰ خان بهادر سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای معنی آن کالا تا به تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت که از بی در صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا است
آنرا ورق از انگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش سرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وانموده اند تمام است بایستی هیچی نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی بتمامی نام برآوردی
بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار رمز است عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده چنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل کشودند و پرتو آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشتست چون همه آنرا بمن باز گرد آمدند و جام
هستی و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یا رب چه شگرف
طلسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند است و چاره جوی
زبان خودپسند است و رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و درو خود ازین جانکاه تر چه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود و
رنگارنگ متاع سخن بر روی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیعانگی خزف می نهد هرچند نه آن نیست
که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دشناسم اند که این خجالت از آن

شرمندگی افزون‌ترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوشش زبون تر هان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشیم بر من برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای بهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه شرمسار آن نمی‌گیرم
که اینچنین شادی را بنجو در پذیرمی و دوستانرا تا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر
از آن است اندازه نمائی باندازه دانان قبله مردچهل ساله جگرگاوی انست که فراهم آوردم و برق
فقدان سامی افشاندم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی هیست گوئی پس از سختن آن گنج
گنجدان رفته دم زسخن هرچه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد در قلم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرامی را بدین زمینه فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ بوگراید غزل من بو نامردم
و رقیب میزند + نیمه لبش انگبین و نیمه تیر زد + ورنمکش بین و اعتماد نفوذش + گر بلی افکند هم
بر زخم جگر زد + زان بت نازک چه عتابی دعوی خونست + دست وی و دامنی که او بکمر زد ٭
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + نقش سر نیزه‌ها بروزن در زد ٭ غیرت پروانه هم بروز
نمیانگیزد نالد چه آتش بیان صبح سحر زد + دعوی ما ورا بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن
گهر زد اشک رهی چشم شور می شکستی + غمزه ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + جبهه‌ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گرار معان گل آورد + تاک چه نازد
اگر بعملا برزد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ٭
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد + **رباعی** امروز شراره بداغم زده اند +
نشتر رگ بستر فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغز م ریش ست + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ٭

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با احیای هوسهای مرده ساختن خاطر رنجور
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خارخار دیرین آرزوها مرا از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست و بدانست نامه نگار
کم از بیست سال نیست سرتیز کزلکی بوده ست که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بیهوده در جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردیده و اندران بیخودی پای مضطرب بپای به کوی فرو رفت لاجرم
درهم شکسته سراپای و گرد اندوه سر دری سر خاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای وام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس براه لب و نگاه بروزنهٔ چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بیاری میخواند از ضمیر بدر جست و سالی
در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بر روی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو میان آید
و سمند شکوه عنان بعنان تاز گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست + مرا در دهر پنداری وطن نیست + مخدوم میفرماید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپرده ست که مگر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را ازین جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی را تاب تغافل که خاست نیست و سر محکمهٔ گورنمنت همان خود را آن دردمندکش ست که فگار دشنهٔ بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست ⁂ یارب به روز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل جز بامید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دل هزار پارهٔ **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده** قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام سرود و بدریوزه گری نام بفضولی برآورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطرنشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دستمزد خویش میسنجم روشناسی خسرو بست تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه در مقام ستایشگر بحضرت ممدوح برشمرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جایزه بادخوانان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه قنوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ گفتار سخنان علیحا نصاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری بها سائل در نظر ندارد و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه سجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر از انست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید فرد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس ؛ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ؛ بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی انچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد ؛ صاف می خسروی بجامت
باشد ؛ آن تسبیح سپهر اسم الهی که بود ؛ آغاز ز ابتدای نامت باشد ؛ مرا که بیک خیال در بدر ست
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانهٔ آفرینش باده ام و باعتبار حالت ناصیهٔ بینش با داغ والائی همت خود در سپاسم
که درین آشفتگی جبه بآستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن را ستایم
که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان نپیوندد منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصفه ثانی منور گستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزهٔ خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و انگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم
بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناروا
چه مایه دور باشد تا پیچ در برابر بیستا ماهم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را ابر گوهربار فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمین سپهر
روی ذره‌های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشهٔ نهالهای خاک نشین
فرود رود دانم که اندرین تنگ دو و برهر و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشهٔ چادر بندد

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگسارے و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ہست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خائف الفضائح
والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد

بنام نامی نواب مصطفی خان بہادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینپایه جرأت نیره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که بپیشطاق بلندنامی را نقش و نگار ست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین بر گرفتن نتواند بست
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش به شیحه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن ست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام بر آمد باری گهر سفتن خامه و گوهر ریختن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده چه روست هرچند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن بپوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف درباب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیال الغنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان ہست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم و هر چهار جزو تذکره بوالا خدمت
خدمت باز میرسد چون تحریر گران بدید و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مرحمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی

اسدالله نامه سیاه که از رحمت هست امیدوار درین دوروزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید است بعرض خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگرنه وسعت حوصله علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را بااینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض مدعا گواری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک رو به ها می تابد بزرگان چون از خردان خطا بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند هیهات دل از غصه صد جا در گرو است و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که بااینهمه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماس بران افزوده اند؛ و تفصیل این اجمال آنکه؛ برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر ابن فخرالدوله دلاورالملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین خرابه خاک بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه این نوازش است که چون برادر صاحب والامناقب بسراپرده قرب جا یابند از تفقد و عنایات آن القدر دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه با خویشتن دیده ام الحق بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار نخواهم و بدین سپارش هم بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ مکرر با مطالعه از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همان قدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هرچه گزارش می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب [illegible] جامهٔ پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شده تا امروز که بیست و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن آن نرسیده بارها هوای این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب ست و کفیل حصول پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پرداختن است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام والاکرام **عرضداشت بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر** بموقف عرض ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد بهواخواه ندمیدی سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب ارزانی بیش ندادند و روشنای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته ست هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی یا از سر ساختمی و درین داد و ستد باختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که یار در کار هم فردای نگارش این عرضداشت گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد رسلهی در آمدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب موصوف نشان داده شده است عجب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کاری خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ✦ نیر دولت و اقبال خداداد جاوید فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والا نامه سر افراز کرد

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هی هی چه پا لغزد کدام دستیاری و کور رهنمائی اگر
خطای بود در نگارشش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد در وشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی میخواست و قطع نظر
ازانچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجی گری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای
آورده اگر منتی هست بزرگوارست نه بر ملازمان گرایش اندیشه وفاپیشه بسنجیدن زمزمه
تقریظ پاره بفرمان مهر ست ولختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پیرده این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطر ست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد چنین
بیبایست که پیش ازانکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار به بایستگی انجام و درین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوه هست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بنجور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در انجمن گفتگوها روی داده
و درباب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به بیمارداری
ضائع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپسین میفرستم و سخنی
میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده باد دیگران نمانند * مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی
از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش سر بشمردم برادر زن مهین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی
بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاهمندانه منزلیست چار سال ست که آغاز جا
خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن میدهد تا چون بدهلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگخان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت
برمن خواهد بود والسلام **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** دردمند نوازا نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بکلک
مطول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب نستردد و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرومانده ام تا از آن
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه دررسد و بیچاره بسا بگردد سرمایه خویشتن
بگردد تا شوربای دودبختی و نان شکینی فراز آرد بجان من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فروریخته کلک اینکس نقشی
است نثر ندیا رقمی ست فرهمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتاب ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل را بفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگرخائی است
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سود است
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام **به الف بیگ نامه دوستی در باب تسمیه پسرش**
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

ور پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ٭ آنچه درباره نام نهادن آن نو پیکر پیرور روی گمن آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بیتو انداخته و قطعهٔ دران خصوص از دل بزبان رسیده ست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ٭ پسری یافت سر بسر غمزه ٭ نام او همزه بیگ کرد بلی ٭ الف منحنی بود همزه ٭ یاران انجمن شمار البسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علیخان** بنامیزد بدین نازشم که نامه بسوی آن میفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ٭ ذرهٔ آفتاب تابانیم ٭ هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک ست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنرها هنر در اندیشه در دارد در هوش افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی این بد شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را البته ستودن نتوانی از رش آن داعیه بارسطو بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب بانگ بر من زند که حاشا و الا ای تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایهٔ بلند به مشتری مبارک هان هان چون منی را این مایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز مرا بدین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه موی بر سر کشیده گدایانه شیئاً لله گویان و دایه جویان پیش دو دیده باشم نیز پرسش آبروی سائلم که از فرط لطف

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بدان سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز بخشایش باد **ایضاً** قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ۞ دیر ست که قصیدهٔ و عرضداشتی بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هر چند نقدم را سیمای روائی سنجم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا بپادشاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی بر نگار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد که رهی را چها در دل ست **فرد** فصلی از بان شکست رنگ انشا کرده ام ۞ میتوان راز درونم خوانده از سیمای من ۞ **خط به شیخ امام بخش ناسخ** قبلهٔ کعبه درین هنگام که فرو ماندگی از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را برسائی ستایم و بیدارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانمائی آفرین گویم دانگارم که موسی را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا اگبر فتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی و خود نمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به سید مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مدادش از دوده چراغ طور ست و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون گنگوئی خواه نامه گرد آورده ہوا دار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دو مین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نمودی
آری ہر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از ہمه پیشتر آید سبحان اللہ سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده و ازو در رونق دیگر پدید آید * اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از نشم مراد
نظرم جلوه گر ساخت : خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نه سد
به آرزو از گرد سر این نوازش گردم و بر این پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که ہجوم غمهای دہر آسمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
ہر دو بار نامه در ڈاک ہندوستانی فرستادهم و این سررشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بوم اکنون که کار بکرو ئی
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنا رسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در نده دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مراد رگیر و دار شکوه گریز گاہی و برد عوی خویش گواہی
بوده باشد غزلی که اندرین روز با تبازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواہی تقصیر
کوته قلمی برحاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جاگزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم * در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم * در
وجد اہل صومعه ذوق نظاره نیست * ناہید را بزمزمه از منظر افگنم * معشوقه را زناله
بدانسان کنم حزین * کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم * ہنگامه را حجیم جنون بر جگر زنم *
اندیشه را ہوائی فسون در سر افگنم * تخلم که ہم بجای رطب طوطی آورم * ابرم که ہم بروی
زمین گوہر افگنم * با غازیان ز شرح غم کارزار نفس * شمشیر ابر عشقه تن جوہر افگنم * با دیریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ؞ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ؞ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ؞
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ؞ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ؞ بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم ؞ راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام ؞ از خم گسستم پیاله و در کوثر افگنم ؞ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ؞ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ؞ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ؞ **غالب** بطرح منقبت عاشقانه ؞ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ؞

خط بمولوی نور الحسن

فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ؞ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با انهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درودنست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و **غالب**
وفاپیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما است ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد بهر دبخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
جاودان دلنشین خواهد بود دید پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی هست یاری هم دل به پسندیدهٔ شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیدهٔ
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی بر رهگذر دارم بدان زوه‌ای که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل‌ها از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر هفت کرده
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا گلدسته و نشست هر کرشمه
و انگیزه هر بذله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خورسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی‌گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن بر زبان دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعهٔ پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایهٔ سگالش در سخن و بازنمایندهٔ
اندازهٔ نکوئی فن تواند بود داغم از بی‌پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطهٔ
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسناکی دل بدین
استواری نمی‌شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگار توان بسبت بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره‌ور شدم
امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بعیت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود؛ با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم ہے ہے آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد
نیاورد و پس از انکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره به دلجوئی من گماشت خواهم که سلامش تا بنگارا همچنان بسوی
وی بگردانند و نهان از وی فرجام ماند و بود اورا بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در کار
چگونه میگذرد ❊ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام برجبیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به مجلسی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزارگونه آرزو آرزدسیلازمانش نگاشتمی چون مرا سروبرگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بمهدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که وشیره از بهر این کار بدان والا گهر
پیوندید و غزل را ابیش باریافتگان بزم والاش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر انچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر انگ
و ورق کام ستان و سنجیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ❊ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❊ ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم ❊ بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❊ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ❊
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ❊ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ❊ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ❊ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ❊ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ❊ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ❊ بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم ❊ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ❊ بجنگ باج ستانان شاخساری را ❊ تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم ❊ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ❊ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ❊
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود ❊ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ❊ بمن وصال تو باور
نمیکند غالب ❊ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ **بنام نامی مولوی حافظ**
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ❊ اگر نه این بودی که لاله هیرا لال را هوای دیدن
عتقاد رسید ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزر
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بملازمان دران میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه بهم حق
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و بهم ایزدی بنا بستی که لازمه
حق شناسی و سپاس گزاری ست بتقدیم نرسیدی ها ان ای وفادشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرو داری ترسم که رقیب از تو بمن نیاید نامه
واشدهٔ مهر بعنوان زدهٔ ❊ همانا آن سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته و دکه بنیاد
گرد سر گردیده اندران اشتلم زبانه و شراره در نوشتن نگهداشت هیهات من کجا و این همه
دعوی بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه درایانه سرا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زنهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامتی
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گذارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندیشه محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستمی و پرسیدمی که دران هنگام که آتش زبانه زد و تنگه لبریز از تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در همسایه آشکارا شد و هراس در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران چه قیامت آورد و این همه آشوب چه پایه در کشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق آرزوست نه بسبیل سوال و السلام والاکرام نواب مصطفی خان بهادر فرد

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم + یا زکجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهی که دلم از درد شانه چنانکه مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از ستم بیتابی دل رعشه دار فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سپاس پرور امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود دل سوداززده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم هی هی نه مژده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان کشودن هرچند دراز نفسی خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به پرده گوش الهام نیوش نشاند اما دوراندیشی فطرت باخودم در ستیزه افگند و پس ازان که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز از نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و بفتوای شیوه آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزم خرسندم کرد بذلہ کہ مائدہ گفتار را شکر و شکوہ کہ خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی کہ در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت کہ مرا بدین
جرم نتوان گرفت ہمان در دشانہ کہ ورود والا نمیقہ بر اثر آن بودہ است سخنے
گرانپایہ آمد و کما بیش دو ہفتہ بر نج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوہ فروگذاشت بدل سادہ و زبانی رنگ آمیز گزاردہ شد امید کہ
ازین بعد زود نہ دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاہے نہادن روز فراق کہ
اندرین موسم کہ خسرو انجم با اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ❊ دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ
نواب حسام الدین حیدر خان بہادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپہر آستان فرشتہ پاسبان ستارہ سپاہ ثریا بارگاہ خلد اللہ ملکہ وسلطانہ میرساند
والائی رتبہ اورنگ جہانبانی کہ نمونۂ سریر سلیمانی ست بر تراز انست کہ پایۂ آنرا بآرزوی
بوسہ نگار توان بست یاد را ندیشہ راہ خواہش گرد سر گردیدنی لسبرا پای آن توان کشود لاجرم
بگوشۂ بساط آن خجستہ بارگاہ کہ یارب پیوستہ مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار ہمایون پرتوی باد ❊ جانی کہ بفروغ خرد نورانی و ہمین گوہر گنجینۂ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند و بزم تہنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جہانیان
ہمزبان و جہان را با خویش آئین گوی میگرداند ہمانا روزگار را اقبالے کہ از ازل انتظار پیشہ
آمد آن داشت بفرخندہ ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد و سنے
کہ از دیر باز در دل بود بدلپذیر ترین صورتے بر آمد ذرہ آفتاب را بمشاہدہ آثار شادمانی
دیدہ برروی ہم کشودن ست و خاور گل را بہ رخ افروزی نشاط کامرانی دل از ہمہ گر
ربودن بہار تا دم بدم گلہا تازہ بنظر گاہ خسروی ریزد غنچہ از شتاب زدگی ہم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه در رو گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت گوهر میگیرد و هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز سرهنگان را به انعام رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه که تا آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از آنجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق اظهار ست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن راه آوردن قطره از بحر زکوة گنجینهٔ روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشهٔ پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خطی بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجید لاجرم مراکه یکی از نیازمندانم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آزموده باشم بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن داده ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصول نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنؤ به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز میجوابم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیده

آنرا از روشنی ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن والا به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والاگهر ست بمن باز رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این‌ها به کاغذ درڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان روی بدین دیار ببینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده‌ام چگویم که جای در دلست نه بر زبان + شبها روشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر

فرد

میرنجد از تحمل بار جفای خویش ؛ هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست ؛

جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مرا دگفتار بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات نیرزم ناکسان را سنجن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل ست مرا که بزه مندم به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید و کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر رهگذار این فشانده نشد من خود از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل نفس زدن و باداهای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود

فرد

چه نویسیم تو در نامه کز انبوهی غم ؛ نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود +

داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و لنوشتن

آشوب این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آب پیوند همزبانی
آرزش پذیرد **نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل**
قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد شبگیر مرا روشنی اختر من بس ✤
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس ✤ آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدے
دلستان سنت آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویزد
بروی و خوی دلهر انگیز هست هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون سوی
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روش روشن را بند حرمان جاوید بر دل ننهند و پس
از یکدو روز جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که سیا
روئی و دشوار جوئی شیوه او بود نه در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بر زبان نیارند آری من آن بنده زشت خوی ناسازبختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شبانروزی باز رست و همدمان را اندوه ننگ همی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی باد افراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است
که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام
بدین مقصود سخت در آویخته و از فزودن سر و خواهش آبروی گفتار به ناپایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا بهم فشرده بود که هرگاه بعریضه
نویسی بایستی نشست دستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرها بخاطر آورده پیش
از آنکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم هیچ است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعانگاری
و پوزش گذاری بکف نماندی فرد زینکه دیدی بجحیم طلب رحم خطاست ✤ سخنی چند ز غمهای

نهانی اشنوچه نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهرجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه اشتلم کردی واز مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب وآن مایهٔ جگرتشنگی دریافت اگر رسیدن نامهٔ نامی بازشنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت کارساز سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنون ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا نژند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تمنا بدارادت که برقع حیا برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازهٔ گشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت خطابی تشریف خاصی بفضای از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را بتحسین پایگی دلنشین باد امیدکه ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است بر خاطر عاطر گذر نکند و اسدالله نامه سیاه با فاقه تابش مهر قبول روسپید جاوید آید نگاشته یکم جنوری سنه ۱۸۳۹ عیسوی

رقعه موسومهٔ مولوی محمد صدرالدین خان صدرالصدور

قبله حاجات سلامت اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی ازو گستاخ و در پشیمانی راحق بندگی نیست از کجا که بدین بی بضاعتی نتوان بخشود فرد کیم در وفا ندارد اندیشه همانا گرامی

زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما ؛ شور کرشمه تفقد مخدوم بر روائی کار

زخم سنان آن دورباش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسن خان

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در گرد هنوز این جراحت به
پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره ای ز بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد **بنام شیخ امیر الله سرور تخلص** حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز
زنده هست مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر
بمانید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم + که در میانهٔ خارا کسے
زد و رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من باجلاس کونسل در پیش هست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش ست حکمے
که قطع خصومت تواند کرد برنیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب نا امیدے
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار درآید بدانشهر درآویزم و داد خواهم و استدعاے صدور
حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین هست بدا من و روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازے کار من
خواسته آید که نتائج طبع والائے شما نگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از بهر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایهٔ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهر نگرستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز دگر معاف دارید و تازمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنا زنگ زدای آینهٔ وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آیدا ماندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود **فرد** نه خریدار کا حصه هون
نه حق بائع کا ❊ مین وه دانه هون که گر جا ہی کف میزان سے ❊ والسلام **نامه بنام نامی**
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت ❊ دوش اندیشه دیوانگی بیشه باردستان
سپهر سر رشتهٔ که به برخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمهٔ چار مین مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد **رباعی** آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ❊ ریزد همه دُرد دَرد
و تلخابهٔ زهر ❊ بگذرد سعادت و نحوست که مرا + ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ❊ باآنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهر فشانست زل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم نهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گویه آن کنیزکم خرد و سال ماند که چون شب
عید شش نشاطی تازه در گرفت چیز فرمنهٔ عید آمد و عید آمد + نولای شادی برگرفت **خاتون**

گفت تن زن کہ اگر عید ست در رمضان تو و ہمان نیم سوختہ نان سخن کوتاہ نامہ میفرستم و میگویم
یا رب نامہ برازان در تہیدست برنگردد کہ ہر آینہ اندران صورت قطع نظر از دم سردے
ذوق ہواندوہ عکس مدعا بمن روی خواہد داد پاس ادب نگاہ نداشتن داستان دوست
را بپہنہ نداشتن و السلام

نامہ بنام مصطفیٰ خان بہادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد بتیوگر زیبتہ ام سخنی این در دنج × بگذر از مرگ
کہ والبتہ ہنگامی ہست × آبادبران شیوائی شیوہ کہ تا زبانش بدہن جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد کہ سرانجام ہر گونہ سپاس گزاری در گرد آنست کیست کہ این دلکشا
پایہ را بہ بلندی نہ پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر کہ این ہوائے شگفت آور
نیرنگ نمای راچہ نیرو دادہ اند کہ چون بفرمان جنبشی کہ در نہاد اوست فرزانگان را دل
از جاے برانگیز د ہمزبان را بگفتار آرد و ہم خامہ را برفتار و شگفت تر آن کہ نہ ہم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسے دادہ و اندازہ بدان سازگاری نہادہ اند
کہ درین دو روش بیگانہ کہ مرزبان و خامہ راست اندیشہ را پیوند ہنجار از ہم نگسلد و ہمان
یک گونہ خواہش ازین ہر دو پردہ پدید آید و این خود درخشانی رنگی ست کہ چون چشم بر روے
سخن کشایند ناگاہ بہ نخستین نگاہ این رابنگرند و ہرگاہ ازین پردہ بگذرند جہانے یابند
جہان جہان آرزو را روز بازار و گوناگون آگہی گرمی ہنگامہ دلدادگان را بر آتش رام کرد
ماتم زدگان را بمویہ گرہ کشاے چنگ را بنوا مایہ سپار د جامہ را بہ م بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلہاے بہارے را آواز و شادمانی مرغان شاخسارے را خروش گوتاہی سخن
گونہ سخن از دل زائد و دل از سخن نگراید مگر بمہر و فرجام فرہمندی پیدائی مہرپرستش است
در خور شنودی و گلہ در شکر آب چون مراد دوستی ہست بی پروا کہ ہیچگاہ ہم از ناز نپر سد و اگر
من نیاز بنیارم نیز باز نپرسد این شیوہ را بر فراموشی و بیگانگی چہ نام نہم و چگونہ بمرگ مہر
سیاہ نپوشم امروز کہ آرزوی ہمزبانی بر دل زور آورد و اندوہ درونی بپار سے ناآمیختہ

بتازی نگاشته آمد بهمن روزیست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره وزیر زبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبهای روشن‌تر از روز و روزها خجسته‌تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روزیست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
بهانه شماری می‌نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت‌تر
آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آنرا نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پدید است که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست گیتیم تا آفریدن آنچه نیافریده همت برگمارم
آنچه بدین ارزانی است بیداد تموزست و گرمی مهر عباد ذکاءالله اگر فصلی از آن نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همه گرم سوز دگرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجا آن نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه از شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوید دیو افسانه بیش نیست خردمندان خویشتن
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سه در روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا نگران ارزی توان ستود نهال امید
را روزگار ثمرافشانی سپری نگشته که از شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگذارگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان عشق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بر و زمزمه خاموش است و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش الضیا ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ✦ هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضه‌های
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوی بشیر شسته و از دردن
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراز جستا
زیان زدگیهای روزگار گهر ساز نتوانست شست انگور اگر در رشتگی دانستی که آب
گشتن و باده تا گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی هر دم درد سر ندادی بنیشکر اگر در آغاز کار رسیده‌ای
که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازهٔ درازی بالای نیجاک فرو رفتی
تا درین همواری بالبهی انگشت نما نشدی انچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی انچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بادهٔ طهور نگرایند و سبز پوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باستارهٔ
بخت گرمی ذوق است که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ⁂ بیکسان امیدگاها غریب‌زدگان ملاذا — والانامهٔ
تفقدرقم مع سه قطعه نوت دوصد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
و سپاس‌گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بایستی بجای حضرت
مولوی محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله‌گاهی در عنایت‌نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته‌اند شگرف حیرتی رو داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و رد عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه را با خود
نگاهداشته‌ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله‌گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و خشم از دل نزداید
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم

خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد

مخلص نوازا هم خجستگی این روزگار رسته‌ایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گوییم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین بهم آورده و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و همین نامهٔ
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل [illegible] دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان ماشنید
که پیکر مردمی را جان بید فرمان سجاهی آورده و منت بر خود نهادم ⁂ عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر محمد حسین گشاده عنوان است بخواهش
بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جان‌بخش فرو ریزد مرا ازان آگاه نمایند
و اگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این نوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس‌نوازی نبشته آمد هنوز
نقش نگین ضمیر است و شیوهٔ همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و ہنوز رنگی از آن بہار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از آن دادکدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرماندہان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه ہنجارہا سر کرده اند و چه روشہا پیش گرفته اند اگر روزگاری ہم بدین نہج
خواہد گشت خانمانہا غرقهٔ سیل فنا خواہد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید عمارزی و تمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نہاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرہم نوازشی جز بدادکدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه ہر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که نسبت و ہفتم رجب
و دو از دہم جنوری ست جام جہان نما آئینه شہود این خبر گردید که در کلکته و با شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چہا رفت امید که زود زود بداد
نگرانیہای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در ہر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمر الصفا قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنے مستر اندر و استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا کدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شدند که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند؛ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان ہوشش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانس ہاکنس بہادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد ہر چند پرده داران در پرده بار ہم
داد ندو سختی از آن راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سر رشته ہر کار بدست اوست بیچاره گری خواہد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره‌ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس صاحب در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بشنودن این سخن فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا انشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چارهٔ
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی بینم بر من است که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بداک فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و شما است که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر حال همی میدیدتا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد **فرد** بر دل نازک دلدار
گرانی نکناد * خواهشها که جگر گوشهٔ ابرامی هست * **ایضاً** والی من و مولای من
هفدهم رمضان بود که برادر راه پیشهٔ کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید از آنجا که سر بزرگی دعا جز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سرم را بسپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویش بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا بخیکه سکید شدن بر آمده سخن کوتاه آنچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو ماندهٔ دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گذرانیدهٔ وی بوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بہادر ؛ این را بدیده وری بذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ؛ نخست اینکه سرجان مالکم ؛ چنانکه این نامهٔ فارسی بی نام ونشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط دانموده است یا نه ؛ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی را نا سخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدے تا کاری گرد شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مدعی علیه این نقش تازه بر روی کار آورده است او باز داوند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درینست که مرزا افضل بیگ که تا نه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنے نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که باید کرد زیاده زیاده

ایضاً مولای من ؛ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر و وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ؛ روزی داود بیگ نزد من آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رونماید بمن تواند نبشت خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک رلفو جام رنجوری برخیزد سپارشنامه بنام ہاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین روزها یکی از ستمگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند و مالدار و من تهیدست و تنها غلغلی سرآزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منت خدارا اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از او ضاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل نشکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه الطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده هست اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهرپرستی ناسپاس
بوده باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آمد غالب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارم خدایا دوش همت نه ورزیده و کریمانه این بار را کشیده و دانم
که همچنین کنید چه از کریمان و گرامیان نگاه بیند حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر جارج سوئنتین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من ست
و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این ساز سترگ در میان می نهادم هر نامه
که از من رسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب یا آتش می افگنده باشید
همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت یزد بخشایشگر
شمارا که از نیکوانید نیک نگاه دارد و در هرگونه انقلاب که روی بترقی تازه رساند خوش
و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میسنجم با اینهمه خدایرا شکرگوییم که بامامشیکده رسیدید و رنج راه سرآمد مضامین گرامی

سفاوضه سرلسبر خاطر نشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداور سم چه طالب ظهور حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند اینچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای اورا باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود انگاشته باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد زمزمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دست جانب دشمن گرفته است ؛ الله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بهره مند باشم نصیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این ستایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد ؛ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم شد و جیب و کنارم به گل انباشت در رنگ در نگارش پاسخ از نارسائی بنود شجواستم که سرمایهٔ تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اکنون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده دهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امیدکه در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شد

هی هی چه رپورٹ و کو مقدمه ریوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوٹی چون حال دلبستگان
درهم چه ریوٹی فتوی خون نگهبان آرزو ✤ ریوٹی فرمان ریزش آبروی ✤ ازانجا که فرمانده
شهر را در آغاز برخود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته ✤ کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً** مطاع
غالب و مخدوم **غالب** و قبلهٔ **غالب** اگرنه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودے
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناگفتنی
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزبان رفتی و مرا سر و در شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسد که روزگارها بگذرد و بنامه یاد نکردم گفتم که بند گزارش اندوهے تازه ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد ✤ اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
بران پیچید که مبادا دوست ادا شناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدهٔ جاوید گسستهٔ امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری که عاشی آ(جملے)
بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را ایمان معرج بلا کرده قم شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داد خون و فایم بگردن که درین سفر از همپائیش باز ماندم فرد روی
سیاه خویش نخود هم نهفته ایم ✤ شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما ✤ واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هرچند
درینباب بگفتار گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلاقی برخیز و تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بغمخوارگی
در رهرو نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دوراز خانمان اسد الله
روسیاه را فرامش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شمارا دریابد داند که اسد الله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داد و دهی هست افسانه
ناکامی و ستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند: زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی میدید و من از
ساختگی گریزانم الله بس ما سوی هوس ایضاً فرد رسید نهای منقارها بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را: روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کشیده
گزیدیم تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود دید و عذر بیزار گناه آورد دید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد: خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدینخان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من داد نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه بادی
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانان آن گروه را

توفیق یکدلی بخشد؛ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار هست
پایانش کو واگر اندوه روزگار هست تاب گزارش آن کرا؛ نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من؛ دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر فروغ‌افزائی گردید و صفای
عبارتش گهر برشتهٔ نظاره کشید، بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند ورقهای
نظرفریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی در سیر اخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می‌افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود تکذیب آن نکند در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است؛ در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل ببها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانروایان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه‌ها با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هرکه از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرمود
بسمع عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی؛ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه‌نگاری یافته‌ام و عذر تقصیر خویش میخواهم؛ نهفته مبادکه لارڈ ولیم گوندن
ٹنگ بهادر؛ بروز شنبه بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹھی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر رفتن دستوری
داد ازانجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سکرٹر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز محکمهٔ راقم را آرامشگاه گشته کاشانهٔ خود را
گنجائی خویش همسایگی کوٹھی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاهد بلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بمبئی صاحب سیڈنٹ بهادر ببارگاه
خسروی ورسیدن مختاران شاہی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند گروه گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود ونیز
پرسش بسنر قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر بار آورد و پسر خود سعادت یار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دوّمین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان دو دندیخان زین پس امرای شاهی و عمائد شهر
دو کلاهی اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان بست
نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد یا نخش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد درحقیقت این تدبیر موسی طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی ست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن اهمال توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حمل گردید چرا که مرگ من حمل نگردید تا از داستانهای
شما خبر سند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی + من و ایمان من + که ریشه مهر شما بمغز دل
و دیده وه محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من ست و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و نگاهها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر، چگوییم چه میکنیم و روز و شب چگونه بسر میبریم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبارنویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برزبان
از آن نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده‌اید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگخان می داند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و تاکد
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بوده که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرکردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کارگشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر حزین مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مروت را جز
ضمیر منیرش جلوه‌گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسان است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی عیسویست
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بخاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران رانی بناخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندرداستر لنگ مُرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشکی
ردی گداخته بر وزنهٔ گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت
و دل را انجیال گردش چشم که تسکین داد ریوتی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازیهای
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضهٔ مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبهٔ والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می‌آیم وعده فراموش نمود و راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود بنیاد هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خرد سال است و باشد که بتحقیقت سرمایه پدر را نا
دیگر در آوردن زرهای پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرد دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال همی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید بیدرمن قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر * والله که تیمار آن بیچارگان من

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان و هان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد ننماید
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ÷ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بالیست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و با ختم
سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین لویه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی با تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالیس کوکبه گورنری تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیدهٔ آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گره تا هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرد دل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن نگارید
والسلام **ایضاً** قبله حاجات ÷ هر چند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجان عمه های خود که عاشق اویند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان از السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را به سعادتمندی

بیستائیده هر آینه مرا نیز بادوی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس از درد دل فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه پیمائی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گراهی نگردد اما چون مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را به ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت همچنین درین روزگاران بفرمان امینی داور یعنی حاکم حقیقی خوبهای بد و طمعهای خام و هوسهای تباه مراد در قالب بیخته پس از انکه باتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت وازان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت سمے پیماید مرحله بمرحله و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند مست مگر ابر رحمتی از جانب بحر محیط پدیدار آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرونشستن این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری ست برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت صورت پرستان آشکار اگوی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونڈس ٹہنگ بهادر سیومین نوبت بدہلی نزول اجلال فرموده نوید بارداد مرزبانان و مشاهره خواران و بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت معقوله اعمال خود ست درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر بدین سمت دارد والسلام والاکرام **ایضاً** زنهار صد زنهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نقش کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد + وای برمن روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منعم که معاش من از گونه گون سیج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روزگر فتار مباد و هیچ دشمن این خواری مبیناد بهرست به تنهاروی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا جهد نتواند و فروتر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بروش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار که شادمان دارم و ماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپاییش کردن و روا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما را دریابد آشنایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردین اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مساعی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور و وکلای اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها بر نخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهیات اگر معاش من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرچه محرر دیش انچه تو باز یافت و انمودهٔ یافتنی ازان افزونتر نیست و قرارداد نیز همانست لاجرم دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نند بستیزه برخاستمی و بباطل بسیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری طلب اعانت از جارج سوئنتین سجاد ربداتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت و روزگار برگشت خدارا بنگرد بدرد دل من وا رسد کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان شود و رپوتی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد کسی که بجای کولبرک نشیند انچه بر هم زدن هنگامهٔ سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنتین آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه میر دیگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنتن درخور این صدمه‌های جانکاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت دران می‌بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب ست باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
الله بس ما سوی هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشیده نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که زرین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ‌تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جاه رمیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بر روزگار بر روی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه‌تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه‌تر تا رسیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بنجود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سررشته بر هیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از ان منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان پیروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند باخود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و هر چه درینباب

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسیدی ستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما یعنی این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فروگرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکار است که منهم سوا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هرآئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چندانکه از اد
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست که خیال نشیمنی
آن دیار از او رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن برهم زده است افشاندمی و خود را در آن بقعه رسانیدمی تا زیستمی
در آن مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای بیشیرس خرد بمه گرمیوه فردوس بخوانند باشند غالب
آن انبه بنگاله فراموش مباد + هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان رومی افاقت دیده اند الحمد
لله و الشکر نامه موسومه ایشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسدالله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفاتی اسرا یابی ذره بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگارنده اگر
دیدهٔ حق‌بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده‌اند محض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تأملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر می‌دهد و چون ناخواسته آمد پذیر نوازش نهانی
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش معا تفصیل را بیان ننهادم
آرزو را سرانجام گفتگو داده می‌شود و نهفته مباد که بی‌تمیزی و قدرناشناسی حکام [illegible] آن بخت
که فاضل بی‌نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته‌داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رسته دار هانده حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنا پایه بکاهند که از صد و یک وا مانده و باز آن پایه را با سررشته‌داری عدالت دیوانی
بسنجید هنوز این عمده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده و نزد خود خوانده روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار می‌رفت چگویم که بر اهل این دیار چه می‌رفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
میرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بهر و دکنه سوی خود طلبیده دو شاله ملبوس خاص بر دوش وی نهاد
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما می‌گوئید که من رخصت می‌شوم مرا ازینکه بذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بر زبان نمی‌رسد الا بصد هزار جبر و تثقیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما می‌خواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و بدرد آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر بقالب طبع
درآرید و مرا درین تفقد منت‌پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرهاست که
بورود دلنواز نامهٔ جانی تازه نیافته‌ام لطف و عتاب آیینه‌داران التفات‌اند و مذاق ارباب
مودت از هر دو گر گوارا تر اما آنچه من می‌نگرم هم تغافل است و این را نتوان تافت مگر با دلی چنین

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا بمید انید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غار خشکم
بالد این شعله رو کش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس شنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ۞ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
کشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد الست مضمونش
اینکه کواغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذراندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و لسبت مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصحح و ناکمل فقط لله در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این مشگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و ہاو یان حسد پیشهٔ ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن بمن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹ دہلی دارد شنودم که جرمی
و بزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرده معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آور رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر بهجیک آورده بالجمله آن جان سپکپیر دمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت مرا از

ہجران وہمی نامرادی خویش سترگ اندوہی درگرفت خدایش نگہبان باد و مرادِ غم دل صبر کرامت کناد والسلام **ایضاً** چار ماہ است کہ از نارسیدن فروغانی نامہ روزم سیاہ ست کافرباشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مہری مظنون خاطر شود ہمہ دران کشاکشم کہ نارسیدن نامہ را چہ اندیشیم نہ جرم از من و نہ تغافل از دوست و نہ فتنہ در ڈاک و نہ اندیشہ در راہ اینہمہ یکسو از روی انصاف اگر از بہر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیدہ آید جا دارد خدارا برای مکرمی مرزا احمد بیگ چہ عذر اندیشیم و نارسیدن نامہ شان اپیش خود چہ جواب سگالم گوناگون اندیشہ ہا و رنگارنگ وسوسہ ہا بخاطر میگذرد و دل سوداز دہ بتیابم دارد خرسندم بدانکہ مرزا صاحب مرا فراموش کردہ باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای کہ مرا بیکس آفریدہ و شمارا غمخوار من ساختہ ست میتواند کہ شمارا بر سر مہر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چہ خوش باشد کہ این آرزو بزودترین ہنگام برآید و ہنوز مدت رسیدن این نامہ بپایان نرسیدہ باشد کہ نامہ سپار از در درآید و گرامی مفاوضہ بمن سپارد فرجام دادخواہی خبر اینقدر نیست کہ لارڈ کوندس ہٹنگ بہادر کواغذ مقدمہ مرا از دفتر دہلی با خود برد کار پردازان دفتر گورنری میگفتند کہ داد نامہ ہای پیشین از دفتر کلکتہ نیز طلب فرمودہ ست تا بمشاہدۂ آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینہمہ دل کہ آیینہ دار راز ست سراپا امید دارد و نظر بتفرقہ کہ در قوانین حکومت روی دادہ بحکم کشاکشی کہ در سررشتۂ کار من افتادہ اگر فی المثل در بارۂ من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمہ از جاگیر فلانی بمن بخشیدہ شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست ہرچہ باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسد اللہ نامہ سیاہ بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی کہ زمین تا آسمان شکوہ بارد و پیامی کہ شنوندہ را بچشم آرد پذیرفتہ باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید کہ از من بحلید اگر این دیوانگی از بیگانگی ست ہیہات چہ مایہ بی مہر ورود گسلید بارے اگر نامہ نگاشتن ہیچ اینقدر خود کنید کہ نوید آمد آمد فرمانروای بو اچہ لشنوید در آیینہ سکندر بانطباع آورید تا فی الجملہ

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه رفت
پیش بمن داده در آید هنوز بر جان و دل سوهانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر ریشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم و نیز شهمای رنگرنگ
است قافیه سخن سنجی تنگست هستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به نیروی
فکر نتیجه ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویشتن
که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام **ایضًا** مولای من + درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی نتواند گرفت
ناشناسا کسی از در درآمد و نامهٔ بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه ام بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن سر که دل را به بند غم خسته تر
کند وا رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید
چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد هان اسے
ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند
و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و تا سیر
شیخو پوره و مضافات آنرا الفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بعطیهٔ جالفستانی
و نکو بندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار بانده بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشاء خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در پیمایه مدت گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده هست مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم در دل شنودم بچاره گه نمودن و اندوه تنهائی از دل
بهمن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد و نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما مگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بنجا کم گذرد + یادم از ولوله
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دمدل چه راست هنوزم
نشاط ورود آن منیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان خدا این بود

که غالب خوشناس لختی از رسم وراه سترگان پارس برگوید وکتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش وساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن که بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم + بهر یک شیوه نازش بازمیخواهد چوالش + چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان وپردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائے
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت وخود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد ونگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشناروئے آنچه مے گوید نه همه است ونه همه
بر جاے خود است پارسیانے که در سورت وبمبئی آشیان دارند زینهار گمان
نبرے که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه وآن هنجار وآن نگارش وآن گفتار
ندانند وجز تخمه ونژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
وبرگزیدگان دادار بوده اند وبروزگار فرمانروائی خویش دانش هاے سودمند
وکنش هاے خردپسند داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر ونمایش گردش ماه ومهر
پدید آوردن رخشندهٔ گهرها از ته خاک وبرکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی ورنجوری وگزارش احکام پزشکی وچاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائے وفرماندهی ورصدبندی تقویم آثار بندگی وفرمانبری عنوان همگی دیگر
بستن رنگ کهربا بهنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن وپرندگان هوا ورندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والائی
انداز هرگونه بینش وپیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روے
نموده وانگیزش بایستگی گفتار وکردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود وهر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی برتافت وسکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذر درگشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد شرح دهندهٔ این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار ببیان رفته که منتخبی از گفتار نارسائی خود بنگارم و
لختی از ماجرای خود برگذارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را شگفت را ز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی ناامیدواری یکی + از چه بدان آزرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ بی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و دیر بالا دید یکتا گزینان نمودی است
آنچه بمن داده اند زبانیست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم [illegible] چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و بیهودهٔ خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه نارسائی آن خون گشته بود
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که به پرسش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور ست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای او ست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر امای او شادم

بشادمانی سخنے کہ از بہر خواندنش برگزیند و نازم بنازش گفتاری کہ از بہر گرد آوردنش
بر چیند اما اگر گزارش حال سخنور ہوس است خود اینا یہ بس است کہ چون در جریدۂ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونہ بکرسی نشانند کہ از ناکسان روزگار و بیکسان
دہلی و یار مسلمانان زادہ ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما کہ از غلط نمائی **غالب** تخلص
میکند و بدین رنگ تراز مینماید فرد خرسندی **غالب** نبود زینہمہ گفتن ۞ یکبار بفرمای کہ
ای ہیچکس ما ۞ پنہان نماند کہ در اصل آفرینش از دودۂ روز فرو رفتگان و حلقہ بخت برگشتگان
ستم رسیدہ و روی بہی نادیدہ کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من بافراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من از انجا کہ با سلجوقیان پیوند ہم گوہری داشتند بعہد
دولت اینان رایت سروری و سپہبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاہ ہمہ
آن گروہ چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رہزنی و غارتگری از جای برد
و طائفہ را کشاورزی پیشہ گشت نیاکان مرا بتوران زمین شہر سمرقند آرامشگاہ شد
از انمیانہ نیای من از پدر خود رنجیدہ آہنگ ہند کرد و بلاہور ہمرہی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدہلی آمد و با ذوالفقار الدولہ میرزا نجف خان بہادر
پیوست از ان پس پدرم عبد اللہ بیگ خان بشاہجہان آباد بوجود آمد و من باکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایہ برگرفت عم من نصر اللہ بیگ خان چون خواست
کہ مرا بناز پرورد گاہ مرگش فراز آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی ہمین برادر
برداشت و مرا درین خرابہ جا تنہا گذاشت و این حادثہ کہ مرا نشانہ جانگذاری و گردون
را آئینہ بازی بود در سال ہزار و ہشتصد و شش عیسوی ہنگام ہنگامہ لشکر آرائی و کشورکشائے
صمصام الدولہ جرنیل لارڈلیک صاحب بہادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اہل فرنگ بود با انبوہی چہار صد سوار برکاب صمصام الدولہ با سرکشان سرگرم
جنگ بود و ہم از بخششہای سرکار انگریزی دو پرگنہ سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان
را بعوض جاگیر بمشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشم زان رو
بصفائی دم تیغ ست دمم * چون رفت سپهبدی می زدم چنگ بشعر * شد تیر شکسته نیاگان
قلمم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مراد را آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم ست و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صماع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد و آزرم
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیریزد چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که اینها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
ست نیمجانی که از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور ست که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاده مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین
موعود ست که اینقدر درنگ درین افتادگیها روداد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راہی بحروف مدعای من ندارد چه سر لسبر آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار ہای اعدادر درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه ہست کلمه مختصری که نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواہند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آنمهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند وا ماندگان تنگنای اضطراب اسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسم طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت ہمرے مانم که در کار زار
ہیجر و مقابله ہم ایقینا پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیار د گر بخیت و اگر خود را برجای
دارد نتواند الینا د خیا نکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تبر تیغ قمر و گوید
که ہان سری میخار + خدا را کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود ہم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بہانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده ہست و بس ایضاً کرمفرمای من + مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود دو سه سطر
ماجرای غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه برنیش فروخت ہر چه مرقوم بود نقد اعتبار استحاد متاع
روی ہست مضمونش بود و لیکن جواب نامه جز انیقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم ہمدرین
ہفته جوابی چنانکه دل میخواہد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین ہست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواہد شد بود و صحیفه ہذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برہنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواہند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم هدو کام اضطراری ست ازمن درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد مکنه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم که استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام بخود فرو رفته‌ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بجای
نرساند چه خجالتها که از خود می‌باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
نگوییم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار ارباب رشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرامی نهان مبادا
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انتشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش به مدعا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی‌تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
بهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصهٔ گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوانکرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
تا الحال بر عکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وے
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این بی رحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود
از تیره‌ستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترک گفته بالجمله بازار
بیداد گرمست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهانی مال خود را بکانپور میرسانند

دامین نبیند هر که بود گرسنه ست و هر که هست در بند گرسنگی ست چون حال این دیار بدین تنگ هست
آن خوشتر که سخن از خود گویم ؛ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
و درانجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
و با پای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یادآور آوارگان سلامت ، چه نویسم که از متاع
نوشتنیها بر تهیدستی افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف فؤاد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب بسطوت غم دل **غالب** حزین ؛ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده هست ؛ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ، بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بغم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ؛ زیاده
ازین زیاده ست **ایضاً** رای صاحب مشفق و مکرم مظهر التفاتهای فراوان سلامت
تقصیرمندم و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هرگاه تامل میرود
دستگاش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بمجرد حضرت بضمیر
می آیند و بس مراد و مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دُردی چه معنی
دارد هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بجمعی
دیگر واگذاشته شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بجز دو درود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده‌ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمخانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که درخور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نانموده هرچه بمعلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسندنشین میوات رقم فرمایند که هر آئینه مرا درضمن آن
نظرهاست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم ولیس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگر بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به **اسد الله خان** برسد

ایضاً نپندارند که همچو پابستگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جهجل را روبروی خویش می‌بینم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شود کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاسی بجا آوردمی از شادی

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنود سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از تماشا ناخواهی گذاشت
درزهی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه نذر ازلست برعنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه
و حرف یا بپایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت داده اند چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه
میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که به پرهیان با درفتار نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیزتگان از تماشای
کار دانشوران چه نسبت دگر از آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بروی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخردی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت ها بدرجسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه کبدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخردی و بلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خرد می داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی دانایان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای ایشان نرفتی کودکی دیجا صلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
گوری درآمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم کرامی گوئی و کرم پیشه کرامی خوانی
بدین مایه لغزش نیز شناسائی ناتجربگی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده ورسیت و کدام شیوهٔ خردگستری چون سخن درین باب بسیار است نامه را
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند و زبان **الشیخ امام بخش ناسخ**
حضرت سلامت قدسی صحیفهٔ تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار بکنج شکسته درآمد و در بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر صد ساله عقوبت جهنم یک غمزه از آن تواند دید چنانچه **عرفی**
فرماید **فرد** از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر یکه در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آن نست که یا زر مندرج
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از سپهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود برهگذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری بر پای دل وامانده اقامت گزای دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و **غالب** مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد قضا را از نشانهای دادهٔ دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران ایام که گفته شد بوم آسا پرواز من جز شب نبود گاه گاه شب هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه روی داد در ارادهٔ پژوهش کار و فصل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این تا گویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه رهیادی و غمی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداختند طرفگی دربین است که فتح الله بیگخان خود این
ستم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قابل تشنیع شد و هم بدگمانان شهر ستوده آید فزاید از ایزد ستمگرکش ستم رسیده نواز بدعاهای
صبحگاهی میخواهم که این خیره سری آزرم زودتر باد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید
و دانم که متهم ظفر یابد و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه نهم صفر بود حاکمی از حکام
سنه مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است همچنان بهشت بلکه حق آنست که خامهٔ عالیشان بگمنامان نیز دراخت

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تأمل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
وانیها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد • کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بنزد میفرستد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یک دو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضًا** قبله حاجات درنگی که
در نگارش نامه سرعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود بلکه تهمت بکاری شگرف آویخته بود
و نظر منظری بلند زد بدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه سرآمد و هر کردار کیفری که بایستی یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سر سنگ خویش بحلق آویخته شد و برادرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت • تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را فرا یاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود و هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز به مندنبا نشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این که یار آنکه جاگیر دار فیروزپور
بجا تو کشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مصادر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف تر آنکه انچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهند**
قبلهٔ خدا پرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فرا یاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد ؛ حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق ست گواه این معنی ست که نامه در چه عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الحمد که زحمت صداع وحمی از ساحت طبع رخت بر بست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد ؛ زیاده حد ادب **ایضاً**
قبلهٔ جان و دل سلامت ؛ آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الله الحمد که زحمت صداع وحمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست چه این رفتنیست که از وطن کمر بمهری بسته است هم بپایهٔ حق گزارش قویست و هم سایهٔ وفا دارش فرمای مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گرد و سنگی که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده گروه راه نتوانست برید واز موده تا چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن بسیج مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست بهمان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسومه جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک وا ماندگان نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروان سرای رسید و بسوی خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه بذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیٔ قدیر خلاصه تحریر اینکه آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده مایحتاج با مضار ساخته رهگرا شوم و دیگر جز مرشدآباد بنگاله در هیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد کشتی بانان گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب

ایضاً بجناب مولوی صاحب

قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی ۞ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد که هنوز رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن هر مو زبان میرویاند اما گفتن با اینهمه داستان را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست در بند بربستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهومم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا روز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی مضائقه کردند چه هر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعهٔ صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم سرزده درای آستان
یزدان سلامت دارد داجر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق همچو منی هیچ میرز
که هم درناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند. ورود گیتی بد هزار یاد
صد ادب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبله و کعبهٔ نشاتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله رستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز ست
و ای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند نهفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همامین توجه
انفاس بزرگان چون گرد که ببال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور وگاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهابی بمنت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر زدگان فضائی و هم اندروی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را نگهگاه
آرامش گردید و فرو ندا از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا به من بر رشک آورد نیز جا دارد

بنجامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و ساده‌دلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان ست این گوهر گرامی از کدام یمین و دودمان
بارے چون نخستین صحبت بود بیچاره و شلحت پیست درد سر ندارم و دو سه ساعت
نشسته لنگیده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام بنگاله خصوص زمینی که
وقف امام باره است معارضه بلکه مجادله در پیش است دل سرگرم فکر کار خویش ست لهذا قائل
فرد همه را با تمنی حسرت دنیا دیدیم + چون نعش نکند اکبر و مسلمان رفتیم + روزگار رفرما نبرد
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله‌گاها ببلیسان نیاها شگرفی آثار رحمت الٰهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده‌تر از آنم که در وطن بوده‌ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + هر چند بوحشت از
دنیا دانم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فرزیر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشتی موسومه نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرٹر بهادر سپرده‌ام اندران
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیرست
بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده لختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی کسے ملازمتش بروشنی گزیده و آن معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده + دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشید ست این فرزانه داورست ہرگاه دو سه مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب ام در رسم داد خواهان بعی عرضه میدارد و دی فراخور بالیست هرکس را و ابسوی خود نمیخواند و در مقدمه ہر یک با ملی لسنرا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه ع الیض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شاد مانم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرمانده‌هان در بارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود + وز تن بیجان به مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب مخموره به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + وز من ره جوی به خضر التماس + ده روز به دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و لفیه مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نوردمراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش ترک این تغافل بردامن التفات حضرت قبله گاهی تو انستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگرچه در نایافت دو انیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مراداغ دو زخ تاب تنگ نسوختست کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که به تفصیل چه بد معروض رای جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیدنت دهلی دمیده آمد گفتم که سروبرگ سفر و تاب و توان معاودت نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا بر سیدنٹی دهلی گراید لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم دی بیکس نوازی کرد و خود کار فرما شده و وکیلی قرارداد و بمن نبشت من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان‌تر در کارسازی و دادخواهی از من خورده‌دان‌تر است در نوردیده
بدهلی فرستاده‌ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ٭ الله بس ماسوی هوس
ایضاً قبله‌گاها ٭ آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه‌گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نیم روانی رفت
نامها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دلهای من آباد جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی‌ماند چه من آن میخواهم که بنشستن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیرکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که سالها بر رای مشکلکشای
قبله‌گاهی پنهان نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در غمکده مشایعت بجا آوردم و بخدا سپردم و دیگر هم درین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا
پذیرفت و وکالت نامه بوکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله
سر ادلارد کولبرگ صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد هر آینه انتظار
بازگردیدنش در پیش و این درنگ که بنجواست درمیان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار آن
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین پیش پرسیدنت
نیز بوده لیا بجلک تر بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس بنٹنک که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین او ست بمالده که شکارگاهی ست شر قرویه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میر منشی دفترگده فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلم و تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خود نمائی ست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برده و بیتی از اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبرخان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورازان
ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی و لی نعمی مد ظله العالی گردسر گردم و جان
بخاکپا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش شگافتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جاده رقم داشت
بالجمله بلازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مرا بپایگاه آن نازان
سرت از سپهر بگذرانم و نور و رزد خویش بکدورتکده ات برافشانم بپاسخ سپوزشش گزاردم
در روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند
ازین ممدگاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
وطرز اختلاط مهرپیمه معنی آشنائی نواب علی اکبرخان طباطبائی منت خطم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هرگونه لطفی که از صحبت این بزرگان به من رسیده است هم بدامن برکة البرکات که
بر زبان بوده ایدون آبروی دیگر افزوده و شوکتی تازه روی نموده حقا که در نورد این آوارگی
بشمار نرسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف
از کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سرمنزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده همانروز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد
یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و به باز فرستادنش عطا دارد بنام میر
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا تر از آن ؛ که بود
آب از گهر و تاب ز مهر ؛ هم رو بتو بنمود از توانائی رای + هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی نازد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر گشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که **غالب** سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن آن آئین
پیرایه بر بندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و آئین
تقریظ سخن سرا اندم یافت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که با پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و نو دآن کمر مفر باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر کاشتها دهم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را از من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفائم بمقابله یکبار یاد آوردی صد ره سپاس بیاد آور یک گونه بنده پرور هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون من ازان طالع یار خانصاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجمان اتوان افزودند ابروی خامهٔ مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشارهٔ جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی نکو البیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین منست سوگند که هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر خاطر دار این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه لب نشناید و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت بیت همدرین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت و چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور ⁂ دست وی آرایش تیغ و نگین ⁂ ساخت ز انسان منظری کز دیدنش ⁂ حور گفت جنت و رضوان آفرین ⁂ در بلندی افسر فرق سپهر ⁂ در صفا گلگونهٔ روی زمین ⁂ بایدش گفتن گلستان ارم ⁂ زیبدش خواندن نگارستان چین ⁂ خود سر اشکوب و سر اشکوبش در اوج ⁂ در نظر باشند سپهر هفتمین ⁂ **غالب** جادو دم نازک خیال ⁂ کش بود اندیشه معنی آفرین ⁂ گفت تاریخ بنای این مکان ⁂ آسمانی پایه کاخ دلنشین ⁂ والسلام والاکرام **ایضاً** فرد حق نه آنست که از رفتن باطل برود ⁂ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ⁂ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود ⁂ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه بمنشور رسیدی پاسخ نگا
شکوه بجا بود در روش درویش دلریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بباد نام آوران دادن و بنده زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم به بجوئی من خود را زحمت نه دهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن مهر الیسبر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند
که همزده بخود فرو مانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز
آنچنانست که حق ستایش آن تواند گزارد یا برابر آن فکر تواند کرد قطعه میر مهدی گزیده و از خیمه
ناکردهٔ من در گذرند ق آن میر فرزانه که موسوم به جان بهست ٭ دان ... دانش
دانش و والای دریافت ٭ فرمود پی کندن چاهی که در الست ٭ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب ٭ نوشته
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ بشنود و درین قطعه در آورد همانوقت ٭ تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ زین تعمیه
راخوتر از گنج گهر یافت **ایضاً رباعی** این نامه که راحت دل ریش آورده ٭ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ٭ در هر بن مو دمید جانی یعنی ٭ سامان نثار خویش با خویش آورده ٭
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری جنبیدن سرو غلط کنم عجب مدار و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را بر رساندن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خیابان
بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هواداران ام و گویا و خاموش از سپاس گزاران هم
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند گلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی در چمن باز

درستم فرماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که با پای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق مسودهٔ بی سر و بن ست
کاتبی که درست تواند نگاشت و حق پیوند عبارتها تواند داشت می‌جویم چون دست بهم میدهد آن اوراق
بوی می‌سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد الیضاً
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طراز شادیها رسید اندوه که با
نامه که دیروز بمن رسید نه آنچنانست که تا فردای قیامت بهر روز بر دل از نو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آنکه پرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن داغ دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار زدودن و شستن نه تنها همین بلکه گرامی نامه نواختن و بنگاه کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش ست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بمن نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیختهٔ طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نو آئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته‌های خامهٔ غالب بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شد عجب نیست که همدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش بهر یکی و البته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است بهنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بیم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
که آن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن سنج و سخندان اند والسلام والاکرام به منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشتیبانا هنگام است و من با دلی تیره اندیش چراغی که نورش از حجره به ایوان نمی رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتواند کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش تیزهشان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را به پایهٔ گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزو بی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که آیین
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائدهٔ جود خسروانه وزله بربندد تا امروز که از تعیین
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکش ره نتواند برید درمانده بیم و امید بود و قبول امروز که چارشنبه هیزدهم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود در سیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که به راجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که به لکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لورد آن قصیده آستین است
بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته ها که برشمرده آمد سلازمان بازدهد بجگرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و اینقدر میگویم که مرا بپاس سخن

این نامہ باید نوشت و اینہم از ہیچ صلی و دراز نفسی منست و رنہ باور دارم کہ جنبش کلکی در کشایش عقدہ راز دریغ نخواہد رفت و جواب نامہ چنانکہ دل را نوید آرامش دہد خواہد رسید والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلہ حاجات ؛ **غالب** نو آموز شیوہ گدائی ست بچکیدن بحکم حیا خموشی ساخت اکنون کہ جوش گلبانگ تہنیت مہر سکوت از دہن بر داشت خواستہ و نخواستہ آنچہ در دل است از لب فرو میریزد نخست آنچہ سر جوش صہبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی است و گوناگون مبارکباد ہر چند ہمت من بدینمایہ ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جایمند تر ازین میخواہم و فطرت ارزش حضرت را بپایہ ہای بلند تر ازین جایگاہ سزاوار می نگرم لیکن چون بگوشم ہوشم دمیدہ اند کہ این پیش آمد اقبال تمہید آرایش بساط دولتہای بی اندازہ تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینہ امیدہای تازہ را مفتاحی تواند کرد بہر آیینہ نشاط فراوان را در دل جا دادہ چشم بمشاہدہ بہار حدیقہ جاہ و جلال مخدوم کشادہ دل بشادمانی بستہ ام یارب کہ ہمچنین باد و این تہنیت مستلزم تہنیت ہای دیگر شود ؛ پس از سر انجام یافتن ذریعہ امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبۂ آمال باد کہ فرستادن قصیدہ مدحیہ جامع مدح شاہ و وزیر بسا گرانمایہ عربیتہا را شامل است چنانچہ سر و سامان مانع کامجوئی و مدعا طلبی افتادہ راہی کہ در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جادہ نتوان پیمود بمنزل نتوان رسید دست پیش ہر کس نگدیہ دراز و کار خود از خزینہ جود چون خودی بساز نتوانکرد لاجرم خواستہ ام کہ حلقہ در این دستور خسرو بجنبانم تو کہ مرا بجائزہ باد خوانی و صلہ مدح گستری انمایہ سامان ذارا آید کہ خود را اگر دآوردہ بکلکتہ توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود و ہنگامہ کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیدہ قصیدہ گزرانندہ و حال سائل گزاردہ شود موہبتی است سترگ و بخشایشی است عظیم زیادہ زیادہ **خط بمیان نور و زعلیخان بہادر** **فرد** ای بدل نزدیک و دور از دیدہ گفتارم بہ تست + از توام باد دل بود گفتار و پندارم بہ تست ؛ ادا شناسان فرجام را از آفرینش بہ بین اندیشہ شناسا در اند کہ کردار

دیده دیدنیست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین ست و خامه را
در سپارش راز دمقفوی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فرا نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر
گرفتارست زبان یاد دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش هزار دامن پرسنگ نیز بر پای نبودی و پیش از نامهٔ خود بدوست رسیدی
تا به حضرت چون خوردن دل و بر نامهٔ خود حسد بردن رشک نهادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لاهور رسیده بودند اینگونه نشته یاقوت آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من میدمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از لاهور باز آمدند بنسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شامها این راز آمدند که خان صاحب کریم المناقب نوروز علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزیده آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بد هر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنک شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات هستی من از اندازه میگذرد سبک خیز
پرستش صنم کدهٔ خم استقبال نیم نگاه ناز از خود دم می برد مهیاست چون من بانده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگند نقش بر آب نبوده و بی مغز درخور آنست که بآتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد مکرر رسنده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر بسیچ
خواستم و صحیح نویسی را ایران داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هرچند بسیار نبشت

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زندین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را آیا در رکاب وی
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بعبوت مشیت
خسی بسنبلستان و کاغذ گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مرده چهل و چهار ساله نفس سوختن و بلیه
بهای عمر هیچ فروختن ست که بپای نگاه آلفاصحین دیده در میز بزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما بمایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام

ایضاً مشتمل بر پروانگی پنج آهنگ

مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانه دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر گاه محمل این قدسی مهمان از در آید هم از دریچه گوش نهانخانه دل در آرند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل بطلبگاری نعل در آتش است صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم بمهر گرد نگردند
هر جا بدیدن داد محبت توان داد جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه افرمان ارزش من ست خواستند که آوازه کرم در میان
نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود بمشاهده این گرایش که از آن سو بوده است با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگاری نگاشتند
تا منت بجان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستامی با آنکه دانستند
که مرا شایسته خطاب نه دانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر بجوشش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرامی جناب منشی محمد حسن خان سپردم چون پویه را مرد و همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر چند بدو هفته متشکل ست بسکه ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من نشناخته ست خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از انسو بمن باز رسد بلکه اگر مروت ناگزیر بجوئی خستگان سر وا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار رشتا سادراند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر

رباعی

ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را التفات گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه

بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه منا میدکه همین فرخنده منش که شکیبائیش گوئید دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سزای جاهی افتادگی ست بآرامیدگی که تکیه گاه آزادگی ست رساند گرفتار این اندوه که می بایست دل به پرسش ازین هر مو ترا ویدی و مرا بآهنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر نیک بارد نبوده ست مانا هم از فزون سری خود هراسیدمی هم از کوچک دلی دوست اندیشیدمی تا چه هر از وارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران معاذ الله نگریستن گریستن باز آوردی آبروی گرانه ریزی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به بند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شسته و هرچه در دل داشتمی بگفتمی بیچ و خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به هیبید کسی بوده روزها اندرین آوینه گذشت

و شبها درین سگالش، و زگشت تا چاشتگاهی همایون که رسیدهٔ از آستان نشینان شنیده شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گرد گردیده اند گفتم یزدان مهربان باد و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام زال از کشاکش تب رهد و همچنان در سینه می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن به درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که عنوانها پاسخنامه نبویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل است ازان پرده فرو ریزد بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل مراد رسم نوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش همه و مند روز باد نگاشته دومی روز از ماه روزه **ایضا** فرد ترسم رسم کعبهٔ اسلامیان رفته + گم کرده ام نوای شوق تو راه را + آتش جنس پویش بلکه چراغ خاموش که صورتیان **اسدالله** روسیاهش نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد رود باشد نوید سودای پیوند یکدلی خواهد بود از خویشتن بدان درآزار که چون رخ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش بشمار آورده است هرآینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان منشار است سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آبله دیده فرو شویم و خواهم که نه بل چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن و صوت نه پسندید والسلام **ایضا** خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صدهزار آفرین که نبوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق
این همه نیرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نو آیین همین من
مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآیینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد. با خود آنست کانچه مرا در
بستن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت بار سخن
سخن ناگفته بار دل هست عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن خال از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرد گمان زیست بود بر منت نه
بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد. به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تبازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی منیر ستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند
بهیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را به کشش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگ گل میرباید اگر نه محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان نشستی خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و نامهٔ خود را به خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها حبیب بالنصفا مهربان خوشوقت علیخان را بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر برده قرب جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه سیل اعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه است و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی هم از ان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل

حق که حق هست سمیع است فلانی بشنو + بشنو ای گر تو خداوند جهانی بشنو ÷ لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا ÷ من نه آنم بشناسم تو نه آنی بشنو ÷ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ÷ پردهٔ چند به آهنگ نکیسا به سرای + غزلی چند به اشعار فغانی بشنو ÷ لختی آینه برابر بنه و صورت بنگر ÷ پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو ÷ هرچه بینم بتو ز اندیشهٔ پیری به پذیر ÷ هرچه گویم بتو از عشق جوانی بشنو ÷

داستان من و بیداری شبهای فراق ؛ تا نه خسپی و بیاسم نه نشستانی بشنو ، چاره جو نیستم
و نیز فضولی نکنم ؛ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ؛ زنیکه دیدی به جحیم طلب جرم خطا است
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو ؛ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد ، ورق از سم درو
این مژده زبانی بشنو ؛ یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علیخان بهادر عرف
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ، شوقت چه نمک داده مذاق
ادبم را ؛ جان بپای قبله پرستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته های مهر انگیز که مرا بخجستگی بخت من امیدواری میدهد ، هر من خجسته تر باد چون در ان
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر سایه بجاست ، اگر از خود نمائی خرخودم
در نظر نیاید روا است طالع یار خالفصاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات از زهم
و مراد ز نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه
این چنین گرانمایه و والاپایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدومش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز
سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی و تو مطلبی
سر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از ین پیش سالی چند
به محکمهٔ رزیڈنٹے دهلی در کشاکش مانده و روزگارے دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در ان والاگاه

سنجیده میشود تا پنجی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید دا ز دہلی
بدر رفت اگر خواہم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی کم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است مدرین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعه جمعیت
از ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسرانجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدہلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش بازماندگان
وزارت پایان مائده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای آه بپای من بجز راه ش
کشادیده برد و جاده راه گوالیاری سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خانصاحب
بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل قطعه تاریخ ست در نورد این نوشنامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان ست مطالعه فرموده بمکتوب الیه رسانند مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خانصاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غم دسگے شادی من
بدیدار ایشان ست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات

هرچند دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بندار آزاد

از جانب خویشتن بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال نه صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان بسوی گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان باهنگ راه
بادگرداران در پا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی قصبه گردهی واقع است سیا حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از باندا بدیل کهنه می آمد براه دریافت و همپای قسمی و اژگون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود بالهآباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم گندم بسته اند و بنام می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر نگرد و پیه مسکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منک نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و روپیه به لورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدنبال ارستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون هر و پیارا روی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی بازم بسخن می آورد نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسید بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور بہ باندازہ پدید آمدن ستیزہ و پرخاش رسیا نہم بدان گونہ باز گفتند کہ مرا دل غمین و خاطر اندوہگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل ران اندیشیدہ ام کہ بجنبش خامہ عطارد ہنگامہ حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشار ناسازگاری آن گروہ و فرجام کار مخدوم زادہ بی پدر ماندہ باز دانم دولت و اقبال ہمیشہ یار و چرخ و ستارہ مددگار باد

رقعہ بخدمت سارزالدولہ ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بہادر

حضرت قبلہ حاجات مدظلہ العالی برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزاردہ باشد ہنوز آن افسانہ ناتمام ست تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم عنوان نپذیرفت دیگر لالہ ہر سکھ رای صاحب نامہ نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل اسکنر صاحب بہادر دارند چہ خوش باشد کہ ہمراہ حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامہ بگذرانند و ہمین جنبش زبان گہرفشان حضور بکام دل رسند لالہ صاحب بمن میفرمایند کہ تو نیز ہمراہ باش و من خود را ہیچ کارہ می بینم امید کہ این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیادہ حد ادب

ایضاً حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ دو جہان مدظلہ العالی ؛ لالہ ہر سکھ رای صاحب بہ سپاس کرمہای بی اندازہ عذب البیان و نامہ نگار درین وادی با ایشان ہمزبان ہر گونہ تکرمتی کہ دربارۂ ایشان بظہور میرسد و خواہد رسید منت آن بر منست و خواہد بود ہمانا کہ ایشان از ناسازی روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان انروبان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپاس گزارش نامہ نگار را ذریعہ حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چہ خوش باشد کہ ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم ؛ زیادہ حد ادب

رقعہ بہ ذو الفقار الدین حیدر خان عرف حسین مرزا عنایت فرمای من دوستا ہم وہم سبق شمارا رقعہ مختصری بنام شما فرستادہ ست و بنامہ گمراہ انگاشتہ ست ہمہ درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کردہ من خود رقعہ دوست شمارا نزد شما میفرستم منا انگشتہ کہ

کتاب داگر دران باب عذری باشد جواب رسالہ دارید تا ہر چہ فرستادہ باشید فرستادہ آید
لیکن ہم امروز کہ فردا روندہ میرود فیض پذیری روزہ مقدم شما شمردہ نکوئی داد و مرا از
بند تب رہائی بخشیدہ دیروز و شب فارغ بودہ ام اگر امروز ہیچ و دیروز خواہد گذشت
از ظہور تب باصورت نوبہ نیز ایمنی روی خواہد داد والسلام **بہ مکتبی التفات حسین خان**
اسد اللہ ستم رسیدۂ آشفتہ رای کہ بیشتر از گفتن نماند بوالا خدمت مخدوم منظوم و مطاع مکرم
عرضہ میدہد مہر پژوہی کمالی کہ ذریعۂ التفات والا گہران تواند بود کرا و حق خدمتی کہ دست آویز
دریوزہ مکرمتی تواند ساخت کجا مگر بر تہیدستی من بخشایند و بر سادہ دلیہای من بخشایند
کہ متاع شفقت را کہ سرمایۂ بحر دکان بمعاینہ آن تواند بود بہ ہیچ خریداری گران نمی آید تا گرہ
از رشتۂ گفتار گشاییم و سخن صاف ترک سراییم بافرمانروای شہر مطلبی دارم و دانم کہ
این فرمانروا تا مہر کسی در مقربی نبود بدرد دل سائل نمیرسد چہ گسستہ نگارہا بسیار
پرداختن و تنہا کار رہبانی ساختن ہمین آشوب می آورد بالجملہ مراد عرض این نگارش
سخن بملازمان مخدوم است امید کہ لختی این اندوہ نامہ را کہ موشح بنام نامی دادرس است
بنگرند و ہم ازین وقت در اندیشہ گردان سرآیند کہ کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میر امام علی کہ با این نامہ بخدمت میرسند ماموراند بدینگونہ اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامۂ موسومۂ حاکم را بملازمان سپردہ بیایند و اگر این ہنجار بآئین نباشد
ہم بمیر امام علی فرما شود تا فردا ہنگام نیمروز بدار الانشاد رسیدہ نامہ بیانجیگری جماعہ دار
بداوری رسانند بایں حال قبول این التماس مرا نجات من وابستہ بچارہ سازی و غمخواری خدام عالیمقام
است ورنہ مکتوب الیہ را دانم کہ چہ مایہ دیر فہم و نارس است والسلام والاکرام **بمیان**
محمد نجف صاحب از واماندگی برسیدن و درودی از درد دل شنیدن سرودی از غبار بدامن
نمایشی و از کاہ بکہربا گرایشی از زخم مرہم پیامی و از رنجور بہ تیر شک سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوستی استانی تا ذوق ہمزبانی بر دل اشتلم کرد چشمہ چشمہ گفتار از لب

بتراوش آورد و چندانکه روان گویا را سخن لعل در آتش است اندیشه فرو مانده این کشاکش است آ
که این خواهش چگونه روا بتواند گردید و سخن تا در دست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری شوق برخیزد
و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر شاهان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و هر چه از بهر فرستادن
گرد آورده اند بدین سپرده چالاک هندو بار کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری
داد و به نیروبخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با میمنان سپرند
همه را فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که پیچیده زبان سخامه فرو ریخته قلم نیز نامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و آنگاه سپاس ورود دو نامه دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است
و بهانه کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در بهم فشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم ✣
دم اندر کشاکش ز پیوند دم ✣ ز بس تیرگیهای روز سیاه ✣ نگه خورده آسیب و تن از نگاه +
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلّمه الله تعالی مرا دل فروزتر از آنست که تشنه را از زلال و گدا را از وایه و خسته را از دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقهٔ بحر بیم ما را در دیار ما مپرس ✣ لقمهٔ کام نهنگیم از فراز ما مپرس + بجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلیذیر یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردیست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش بگو ادای ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از آن در گذشته است که
نبرد کشیدن ناز وفا تواند کرد ✣ ای روشنی چشم مردمی + زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی از آن رو می بود که مادم فرخ سروشان را از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان بانگیختن گونه گون نقشها سر تا سر نشیمن از این بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود و هر آینه هر چه به درون سو روی دادی نگرندهٔ آنرا از بیرون سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شبا شی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز دگر می نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در رسید نیست نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال بر هم خورده فرد نه رقص پریها پیکر این بر بساط + نه غوغای رامشگران در رباط ؛ آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار به زبان رود گلهای تر پژمرده شبانه از روی ابساط برچیده چیدن و گلدسته بستن بیت رنگی که افروزش نگاه آورد کو بویی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم دیرهٔ غیاث الدوله نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام مهابر سانند و من نیز همه بان شما خاصه به خواجه محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طامین صاحب لفٹنٹ گورنر بهادر نواب گورنر اکبر آباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ ستایش بجا می آرد و به نیروی فرحی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با فاضه فروغ ورود سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بستیز سواد آن همایون نامه به نوربینش افروختم بشاهد جلوهٔ تمنا ل این آگهی خرسند اندوختم که هنوز شب انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده ست فرد تا خود از بیلنس رسیدن قاصد چه رود دیده + خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ؛ بالجمله سپاس گزارانم که چون منی را اگر به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد رس محروم رشتهٔ تلم نداشت

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام سرمستی ساقی ست لیکن از بسکه بیابان سموم خیز
مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیست تشنگی زلال التفات هنوز باقیست تقبیل عتبه بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این تعدی مفاد و فضه بازیم برهی نمود تا از
آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان اسباب مدعا بخشی
و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله الغیا بجناب تامسن صاحب بهادر در
بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه
ثناگستران اداء فضال یه سر دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفهٔ نام آوریست مجتهدانگی
عیارزد و نیروی این مجتهدگی را که عبارتست از فروغ طالع سخنور بیننده و تمایه گزارش عاجمیسازد
روز یکه بهره و جاد بندگی بفرق فرقدان با دهشت یعنی دران همایون انجمن که معیار فاقصل
جا داشت علی الرغم روزگار نفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهاد و مخود را بنازش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا فسون آرزو در نهاد
شوق در جام اثر گرفت بجنبش اشتا فزایش آبرو و بخواهش رشحهٔ قلمی ممیاد رست فت هر چند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز دادا ما ادب که پرده سنج قانون حسن طلبست هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیینست
و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموشی نپسندد و با هنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر مالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را
بسنجشی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی ست در پیکر آن ستمزده فرو میرد
مسکین بنده را همه جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسبان مدعی
بسزا توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور داد اندیشه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که به هر انگشتش نی در بن ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چه شگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیش ناله بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف همین تا من ست+
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نامم
بشناسایی رخ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شارح انبته الله نباتا
حسن ست + گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد + نامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب
شکیبم که نگر + عکس وجود درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نپسندد
نیز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم
که مرا + میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بلب+
با هم آمیخته مانند روان با بدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن ست + دادرا گرچه همایم همایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع
زاغ و زغن ست + جز باندوه دل و رنج تنم نفرماید + ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن نیست
+ سینه میسوزد از آن اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دلم
مرده و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم+
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای پریان در دارد+
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست + آیینهٔ صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای دل
خواه نامه نگارنده + اسدالله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر شهک
و آه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما بسازگار باد هرچند از بیم دوری ما اندیشه

فرزانگی پیشه را سنجش اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
اگر فهم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن دید بهانا
که نزدیک با مید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهمدرین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز تواند داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه بخونی است روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهر گیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی و نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدن لهارا
آشنایه از جا برانگیختی که رندان را بهای صبوحی از سر و پای پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا کدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی والا نظرا ای گرامی
گهرا ؛ کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ؛ یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا ؛ جزویست
ز اجزای رقم نام ترا ؛ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف آئینه و صورت صدق و صفا را آئینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خداوندگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان ہست زین پس آیینہ را بصیقل مژدہ وگداز را بگنجینہ نوید درد آید دلبشارت و آرزو را
بروائی امید ہمانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در درآمد بر ضمیر منیر کہ آیینۂ
رازہای نہان ہست نہان نماند کہ شعر و سخن را بنہاد کمترین پیوند روحانی ہست و خامہ
از بدو فطرت در گہر افشانی در آغاز ریختہ گفتی بہار و وزبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشہ برتافت دیوان مختصری از ریختہ فراہم
آورد و آن را گلدستۂ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال ہست کہ اندیشہ پارسی سگال است
با آنکہ از بیم شیروان سپہر درین کاروانسرای ہزار در گوہر شہوار ابرو را پاسبان ہست
و گردندگی خوی ناسازگار زمانہ را نگران بذوق بخششی ادای رقص قلم مست ہست و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیدہ دم کہ بخت غنودہ بچشم بینیا و درہن نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمہ بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز دادہ
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیدہ مشتمل بر
شصت و ہفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چہ قصیدہ از سینہ کہ تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوختہ آہی و از خرمنی کہ برق آنرا پاک سوخت دود اندودہ گیاہی فرخا بخت
عریضہ نگار کہ بدستمایۂ چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نہد و درین تنہائی داد
ہمدمی خویش دہد **فرد** بالتفات نیرزم در آرزو چہ نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکہ ہوس سنجید و آزمی سگالد اگر بندہ پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژہ از مہر بر ہم
نزند پندارم آن آہ نیم سوختہ را شعلہ فرو مرد و آن گیاہ دود اندود را باد بر دارد سے
مدح سرائی ست نہ معرکہ آرائی عرض بندگیست نہ لاف ارزندگی کار با بخت کارساز ست
با زبان دراز ذریعہ سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت **قصیدہ** ای مظہر کل در
ازل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح نہ اسم تو قلم را ؛ شمس الامرا آنکہ بشرف نسبت نامش ؛
خود قبلہ بہ او رنگ نشینان عجم را ؛ یا رب عنوان صحیفۂ امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به **منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور** فرد تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ❊ آه از نی تیر تو که آواز ندارد ❊ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بدله ندانند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ن صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا در خور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دل است و هم بند بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان و گذراننده را در آن هنگام سپارشی لبنرا و ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگر چه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بآنکه من گفته باشم چگونه در آن انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخون تا به چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ روشناس کف پا لیش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از دوست در خور هستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا همنجاری که من ندانم از من بر و هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست دور نیکه

من می‌گویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و همین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آمیغ بد
و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می‌برد خدارا از بند اندوهم برآرند و بکشف
این راز همت برگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بانگوشته بچشم مشاهده فرمایند اما
پس ازانکه به پرکار اندیشهٔ تیزگرد زودیاب سیر نگرستن و رسیدن بپایان نرسد هر آینه آنها بکه
بی آنکه درنگ در میان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون بجائی رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می‌بستند اینک دران فروزندهٔ انجمن بچشم روشنی گوئی
چند گرشتستند روشنان چرخ روزگاری دراز تا آئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نارسائی گوهر بر جبین
نماند که این دیرین اندوخته‌ها را بتقریب نذر جلوس همایون شهریار دریادل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست عزو یاقوت سازی درین عهد صورت بست که بترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست بهجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی ست که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بیجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی ست و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین عجز بدان آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود از کمترین خانه زادان منظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده بینوا نم سرود و از قهرمان اندیشهٔ دورباشی درمیان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بدرباز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان برخویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً للعرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود فی هم و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداختی ؛ پرده از هم

پرستش درمیان انداخته **بنام مظفر حسین خان** **نظم** آنکه گفتنی که در سخن باشد +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم ور زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش لبم + ریشس گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده آشنائی را
نه پسندیده اند و آشناسان در نوردیدگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو جا دل گرو نهادن هیهی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار
من خرده نتوان گفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و پنهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرش نگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فرزند هشنودمی و غمنامه که بنام
نامیش بودنخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است وچشمهٔ خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهرآب
این بلا بساغر ریخته اند و بر رهگذار جنازهٔ دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای
روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانهٔ شمع خموش بوده ام بخدا به که وقت وداع از رشک بخود آلیش نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس نگلفت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن **فرد** خاک خون باد که در معرض آثار وجود

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را با سوگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بجز می چه آمیزش تن دادن شاید بهمدمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوقهٔ
وفاسگال که تلافی را از پایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد الفت
گزاردستان از راست نرنجند خواهم که بها رین جانگزائی و جگرپالائی بانوشتن نسخه که داروی
به یافتن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدارا درین سموم خیز وادی
دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایهٔ عشقبازان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا بتاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند برپایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیدهٔ جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسواست بر هر گلی که بشکفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریادگاری که هم بجال رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرودسرای آیند. **فرد** برما غم تیمار دل زار سرآمد + دیوانه
یار اصنم سلسله مو برد + صاحب من من یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل باو مرا بر آن آورد که نامه باسم جی از
خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر همنون و از غم بیگانه و آشنا خو نیست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش بپیرایه برفتار آورد و اگر قصیر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و کار مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
باو نامه نگار **اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر**
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند لب از روز روشن بشب تار رسید و بتیره
شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسلهٔ شمار سنین از آحاد تواند گذشت که نه از موم مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آوا و از نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه بانشکافد اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
و بد بمینا کی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه را از دست راست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید بیمود آن سر آمد و ازین سختی باز آمد که در شهر ورزی خنگ بدان
توان زد **آوخ** که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه بیشیمها
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد
یلنبرا ستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد هارڈنگ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور بحکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
[illegible] باز یافت بر کلکتر دهلی حیات و از دریوزه در دولت همچشمان نجات داد و بند گور
را ادعی علیه صاحبان گورنمنت آف [illegible] داور قرار داده ام و داور را هم بپایمردی گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ کران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته‌ش بیشتر برشمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها
ملکه بلقیس شکوه سلیمان منش است بداورشنه خنده ظهر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه در مقام اله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملکه
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سپهر
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگدازی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده‌ام که شاه انجم سپاه اداده
را تنا گویم و بخشش مدانشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمدن و آنها
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بگرهی انشانند درمیان نباشد فی غلط
گفتم اندازه‌دانان انبوه‌اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فر ریخته دست و زبان خسرو ستایش سخنور را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید مهدا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون به کار گردند بسراپای هر کارست همین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناسی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که نخست ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمی‌دهد
هر آینه دل دربند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
دانند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بند نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و بیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کردیاری صرفه رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بود و نه غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بر سی نشاندند من غزلی که هم ازان
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه برسیدن جامه کم
کرد و گرمی هنگامه افزوده‌ای که ناسپید روز بود شامگاه به بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند بها نازنده دل شان تنها
بدین روز نشانده بود بالجمله مشاعره نخرامیده ندو رهی را دستوری دادند در انجمن بیختگان گویا
بسیار گرد آمده بودند غزلهای طرح از خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخو است و فلک نخو است سرودم انگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان ما نادر کرا اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی مرحوم ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بنواز ابکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امید گاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند دلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در سپرندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی نخوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمانیان نبرده و آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه یک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما
بدرشک آورد و جادوان مانند که پیکر سخن را جان دهند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان گشت غزل نو و کیفیتی پیش از رود زمزمه نوائی گفته بخدمت حضرت

آزرده دامم بقاعده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم آنرا با سخن نگار توأم
در نگارش همان غزل سرمایهٔ من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق تا
بپایان نرسید ظلان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همان غم رستخیز اندر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجهٔ بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میرفتند + آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از انده + گفتم بکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز لبشام آمد + لا بلکه سیه تر شد +
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه توان خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + در دیدهٔ بیدارش + شورابه روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + بی پرده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندانکه دم اندر نی + از مهر دمیدم من + چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ ننوشته + بودست بدستم در + چون نالهٔ نی دودی داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامهٔ راز ستی
فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + و آنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم +
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش خو بود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیر + گشتش روح و روان دانم + بل
خوشتر ازان دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نواها بود + در پردهٔ گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خواند سلام از من نامه بنام

مهارا و راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه ضمیر منیر

دریافت تقاضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری که هر آینه
نوعی از انواع مهر گستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
رقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مهجبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حسرت دعوی نازنینان والائی وجودش برگوشه دستار باد جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف النظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رو شناس
نظر نشناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر ننمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهره ور داز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
ازان روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات روان
بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آشنائیه دلفروز + بکاوی بخشید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامهٔ روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کاوی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم است
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدانسان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل کار دیگر از باد + مهاراجه راو ونف دستار باد **عرضداشت در تهنیت گورنری**
اکبرآباد بر جمیس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور و افزایش آرزو

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد والائی
پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب بار
راه یافته بود و بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرآویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت رفت
بدین فرسنگ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت و بروائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ دلنشین اداها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بهزار
زبان نتوان گفت از آنجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن مسند گورنری اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و از آن راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بودم
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم و در رعیت گری بر حمایت سزاوار بد
آمدم بشادی آوازهٔ این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر و اشرفی بر فرق خلق افشاند

وبسته خوشی باده این انشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نغز رسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت بپذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که تمثال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بنجود از جای برجسته ام و دیگر از تش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست و ابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمه چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه سرو و سخن مبارکباد + کرشمه‌ها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زباده‌ها که بمیخانه خیال کشند + طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد + فضای آگره جولانگه مسیح دمیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست + زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری + نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز + گورنری به جناب ٹامسن مبارکباد + باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از طرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت قرار رسیده اندازهٔ ارزش خود بازدانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی‌زوال باد **خط مظفر حسین خان** یاربرو فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دیدار در آینه گیتی نما دیده شد زبان دل با بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام نوشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نوشته اند خیی اندازه یاد آوردن و ترحی اندازه از دل بردن باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطر فشان شیوا زبان روشن دل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدودن توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نو آموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعهٔ انگشت نما توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد مگر نه در بین دستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد گبود پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوشمال را شایم و اگر بقبقان از سر خامه بگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است او سبکسیری بنا بایست صرف کنند یا درزند که نه اندران نارد انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود مهرفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بی مهری در افتاد فرد بدان معامله او بید لغ دمن بیدل + خوش آنکه معذرتی صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بوی که تن ز سوز استخوان دهد + هما ما گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و بختی خود نمای افتاده است بگزارید تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبه چند بر یکدگر دوزد و روی و تن را از موی ژولیده حلقه حلقه بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سنے قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش دلستست هر آینه مسود من در عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین مایه و خدام فرخ فرجام

سخن مهای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا انجمن نمیدهند و از در این باز پرس
ور نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار وصد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرأت و فهم
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد **فرد** زمردین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوشش است و گر زبان
دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و رزش راز تا به نمودی بود
خوشیم ستنا ساکردند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست دانی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را شکوه های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه های
خونابه پالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سویدای ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته **غالب** را نسیم نوروزی بود دیر بازی
اندازه و رود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن پرخون ناز در بر من بیدل زبان بیغاره دراز
کردی ناتانم از سینه بی کینه من یار ز دوست توانا شتنش در ربود تشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا مند تنگیبد خوشامن و فرخامن که بزلال خضرم از دل
تف و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سرور ناگسسته و از سرخوشی هوس را خیر باد و خود را
دستمزد مزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بیمین و یسار من چشم روشنی
گویی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن
چینین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزه و بر دوستی
روحی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و مادم تا بلب
نظر فرو ریز دان دانا که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده لختی بزغم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس هم بمهر
بنده و وفادار و یقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مرا در نورد نامهٔ اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشاد رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الله دانم نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نارسائی مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکسیی
روشناس اعیان ولایتم نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین شهرم برعنوان بس است افق غربی
صفحه مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با دستخط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه عطا مانا
نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلکشاتر و از باد بهار جان فزاتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین دعوی اگر بخت را ستایم
هم سزد نازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد درخور پیکر شعر را مانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از جلیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
ادا نفرموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرد نگاه نازمل
سر نداده چشمهٔ نوخیز هنوز عیش باندازهٔ شکرخنده است امید که درین راه بی پرواتر روند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش غم دادن روی نالم که ترسم گفتار به آموز
بدل جا گرفته و هنوز راز از خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتو ام زنده و نادیده سراپای ترا + بگمانم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی ۱۸۴۳ع بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودنش از شکوه خطر
ورنه سری داشت مین + بیزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و خامه نم بر داشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم این چنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الحمدلله که مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنؤ رسیده اند یا رب مشاهدهٔ یاران پی دیدار و مشاعرهٔ شاعران جای گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد و سر آمدن روزگار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بر بخشی نتوان بست بلکه
دانی نداشتم و نیز بانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جهان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ما ها
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ
توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فروزهٔ فرخی فرهنگ و فیروزی بخت تا جهان
و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و خردمندی رای فرتاب ضیا افروزتر ازان که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و همه آن می‌بسیجد که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران گلگشت انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید به خاطر
خاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسندنشینان ماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی ازانچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دو باره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت ازین پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و ما بود و از من امین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
با بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خفی و بزرگی خویش بقدوم
خود هم نوا گشتند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئیها ان راز و ان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب ما نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود هم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشته همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر میزد که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنیده که گدا روشناس
شاه است دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پنداری خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعمای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد ÷ نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیهٔ رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیک است که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری سری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیعه ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد شاید که درد
و بدان خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درمن قال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست ÷ قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن بر مرج باقی است درنورد
این عرضداشت پذیرنده روا نیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گروهی بشر اگر در روزگار ÷ بی باده کام عیش و اکر دور دیگر
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم درود و نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای جمعیت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه رونق افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند تا مشام عرق
کیوره نهاده اند حقیقی هست به رایحه روان آسای و بجز همه خرد فزای نه بر حقیقی که فرح بشر
از بوی آن گریزد و آشنا میدانش به رنگ تر دامنی ریزد ÷ روان پروردی قیمت از گل خوشبوی

به آذر کشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
حضرت را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی است تا گل بود و صورت شهید
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی ماء الورد
تلخ نبودی و آتشی که می ناب پست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام
در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که جسم
بجام میریزد و آن یاقوت سیّال که پرویز به پیمانه می پیمود گوستی آورد خرد ربای با نشئه نشا
انگیز تر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را تلخی چاره گر آمد ما از جگر
تفسنگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همچنان برجاست بس پاسگزاری
ارمغان همدرین نامه از والا نامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه و زاد علاه
سخن میرود در شبحه آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته
از سخن پرداز نوا خالی است شور آورد هر کس اند که همه کس اندوه خود از دشمن با نهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ما گفته
نمیدانند که روز بروز دگرگون است روزگار پر خطر هر آئینه کارهای نازک در تنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد جز مرثیه بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی بهاء
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد و خود را به پیش آمد اقبال چشمه روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود گشایش درست آمد دل سودازده را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر وش است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سر نوشت توام ست به نقل و تحویل برگوشه بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم مدیح در انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت و در ان نظم ما عا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان آرا در میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این سوضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گرایم و آن پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدادب نگاه دارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو خود را انجداوند سپارد نیر دولت و اقبال که سرچشمه فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خطبنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد وهم سر از سودای هم خامه را بر فتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از انجا که دیده وری داد گیری ست آنکه گرانمایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو سد که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از ان نگزیرد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خداآفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی در آستین زهی کشور سخن را مرزبان و اوج پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

راه نشین راهبدان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر گرد و الفاظ
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
سخنگر نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مالش رشک بمسیح دهد و کس سخن تواند پرورد
اگر همه به چشمداشت بلندنامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه ادا تواند نشست
و فرهنگی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیده در باب این سحر نوائین که در تخمینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و جهانی نواب خداگانی دیده را جلا و دل را
صفا دادنی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجدی نهفته مباد + که نیای نامه نگار ترکی بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت از آنرو که این دوده و آن خاندان ملکیست خوار ازلی نازپرورد
این دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
خیال این خونابه چکان و مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من هم چشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست آویز
و آیه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ها + بخت ازل آورد
بفرخی ابدپیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گریه بخویشتن نازد + غمناک لب
از خویش خاکسار ترست + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود و از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوداز ده من که چون

مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمتکده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهبودی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویشتن
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای تفته شیوه بیان نوآیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش را فروغانی گوهر فرهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانیم تا این بزرگوار را ندیدیم نفهمیدم که فهمیدن سخن علیحده است
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو بخت
کرده نیمی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران برمدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما باهمدگر نسراییم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بگوکل رسیده آید از آن دو شهر آنبسته
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به سیاحی
که وتیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
بنشته باشم با ایشان بسپارم تا در مکتوب خود فروپیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه بمخدوم میرم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس بپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود بداک نفرستادم + عمر و دولت دراز افزون باد + نامه نگار اسدالله غفرله فروری
سنه ۱۸۴۹ء

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڑه

کول فهرو گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت و میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن سره را چون بیارایند به پیرایند، و باده را تا به پیمایند بپالایند و پاره را تا به بریدن پاره از آن بخردگی نرید و صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا باریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خامه آفرینده و سپهر پرورنده چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک نقش بست که آن نقش هیچ گز لک از خاک نتوان سترد گوئی درین کون و فساد که ناگاه روی داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد زنهار این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست نه و دو بادکه آرزوی خاک ره سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگارم و به بند غم گرفتارم سخنور رباعی و بیان از خود رفته منشی هرگوپال آشفته را بسر مرگ زار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که از وطن رفته بودند اینک آمده اند عجب آمد که بنامه نوازشم نه نواختند همانا همنشینی و همزبانی من با آشفته همزبانی و همنشینی خویشش با من شناختند وه حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تمرخانیه بزم سخن آراسته بود در سخن سنجان الغ بخوی خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نماند اگرچه دل بسگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان انجمن بایست رفت خاصه شامگاهی که سواره ره میبردم بیتی چند بیخواست از دل غمزده سربرزد چنانچه بشما میفرستم و میخواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله نگاشته سه شنبه ۱۶ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز

خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص

برضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنچه گویم نهان نماناد و نهان نماند باشد که این دل غمزده که از درد دوری انجمن می تپد چون تپید یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در اینجا روا نداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک مرا نگریسته و بمن روی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی مرا بیست اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را رفتار اورم واز دهلی بفرخ آباد پویم و شمارا با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت بگسلید و بدین بهانه بمن پیوندید فرد هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را + عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین سهروردی یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان تلقین بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم طال بقاده و زاد علاده که مارهره را بخجستگی وجود مسعود ایشان شرف بخشوده اند که اگر مثل نعال او را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان برآمدی و گر دان بقعه مقدس جا جیانه بطواف در آمدی بگفتار غالب بی نواسری + رندبر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که مختصر بود نیاسود و دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کار پردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز گردانند تا چار بشما میفرستم تا بهنگام که توانید بدان آئین که در خور دانید روان دارید و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹهه بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسدالله نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب آبروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس پاآوری و رهی
پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوی من مرهون
شمع فروزندم چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که تقدم
از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس را همنفسی و قطره های بمحیط آشنا را همچشم کسی تواند بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند **فرد** گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و باز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود و این دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینه من سالها تا دشمن دیرینه من است زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی نشاید
ابیات در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکین دارهای من + زاینده نا امیدم و از زیست شرمسار + اگر دانند که خلافی با این همه پریشانی سخن
گفتن میتواند من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین در
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر بر القاب چیزی سخن نه رانم تا اگر درین گیتی بعل گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گرانجان بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام بیان
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان
مهاراجه الور **فرد** الحمد لله گهر افشانی نال قلمم + یارب تسخیر این بر کدامی ریاست همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستر نیست بر فرق سخن منت ایثار عطیتها جوریست گنج ارزنده
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد ریاگشت آرزوی
هوا خواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشه نه خرده تواند گرفت آرایش
وساده دیوانی الوجود همایون این چنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از انست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست نه بینش
اقبال را به روز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده تو نگران را باینی بشارت و تهیدستان
را به بخشش صلا دادگری را رونق بازار خواهد بود و خرد وری را گرمی هنگامه بیا با نها خواهد شد و مهما
چه منم ما که گوشه نشینم و چون چشم بدازان فرخ انجمن و رباکشور و اهل کشور دیگار دارز آیا تو سبب
ملک و آسودگی خلق چه سخن جز اکام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم اختر شناز دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه نشگفت که چون اساس کار بآئین دانش
دادند و گوشه گیر نشوند و دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارک باد و چهر بخ گردنده و خیز هنجاری که خواهند بگرداد و السلام بالوف الاحترام + از دعا و نیستر
بدیستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد رضا صاحب فرد صبح بهر ستاره بیر
نخل بقه را دو زدم + او سخن سرکرد از حق من دم از حید رزدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال درافتادگان بلاغ امید بیدستگاهان را
باد بهار بدگشت آرزوهای هوا خواهان را ابر دهربار مشوده باشند که در بن روزگار بد ملی
جیار از آده شگفته سری فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خودرا غالب می نامد فرد + غالب
نامم آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان تمنا ساگر

خویشش بودن از گستاخی و فزون سریست گویم من و یزدان که اگرچه شناسا گریست لیکن تو از دری
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستر نیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیده چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
همه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باوای
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون بر بینوائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر بکف افسوس ماند بهمایون
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوهٔ خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را از آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگزارش درآورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سپاس
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود نسیم را که گوید که غنچه را چسان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میشورم و نگارش را بدعا انجام میدهم + نیر دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آور برزین کوه کان برزین اند و عنقای
بهمان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم آفریده
اوست و دانش های بیش او بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری وا دار به صحیفه طرازی
میگرایم و نامه را نگارش پاسخ نامهٔ دوست می آرایم بهانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و همسخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگارندهٔ
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه پیرایه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده راه جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و چیره دستی در نثر و نظم
توان نشست از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد
که مردم آن را واسوخت نامند و هرچند بر حافظهٔ خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
از آن مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ور شود خاک بران خاک
گذارت باشد + چه بسته اند دانادلان دیده ور نه اهم آینده و رفته ملا را پا واسوختهای
اردو زبانان لکهنو سنجیده اند تا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرود نشیند آورند کرشمه های لولیان هند
و نشتر رشتهای دلدادگان این طائفه جز بزبان این طائفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنگ انگیخته سرایندگان آن پرده هست منتخبا
چنین شعرا ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان هندی بدان ماند که درین خجسته
ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

دو در نظم ذوقی ار دو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ دل و اندهسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو داد تر نمائیم + چهره آغشته
بخونناب جگر نمائیم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + تا آخری نیست شبیم را که سحر نمائیم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بخشند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجبا نی وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سه بزرگ کوچک دل جهان پندار و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
بر همنوفی و گر مخونی میرزا خاور شیخ گه نگاشته باشد و راز نای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد دیر بر بنا فتمی و نبردی نطق بشمار گهرهای
راز دفا نکردی می اندیشیدن که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشکاف خامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو ریختن این شیوه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر امش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میرٹهه آرامش گاه است در راه کیتاه اگر از جانب سنبست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند دور نیست یارب
این آرزو روائی پذیر باد عمریست که بی نوا در بیابان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه بیهوده که
کنال قلم را بارگ جان منتی فریب نخورده ام و برخود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را این
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرهیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دهند که فلانی باز سخن گستران است + خلیجم و سبی نوشته شمه

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بمضمار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + بچشمداشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آن آتشیهای خواجه در نظم نیست
نامه بمیرزا خاوری میسپرم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارفی گوهر والا که
با آوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرده بدان دوربانش نپذیرفت به بخیه تشنه دیدار بود
صیقل لب خواهش فرو دوختند پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکیبش نه
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص نورالدوله خطاب هما نا بهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین سخ افروزی و فروغ اندوزی دل همچشمی ذرّه جان گداز هستی خاکم بدهن
خود را در ارزش از خدا ندید بیضا افروز اختر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روزی می آورم و بیخودانه
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو ملی ذرّه و آفتاب پیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که پروین
و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما از رشک
خون گرید تماشا تا صلا زدم چشم بد دور دو دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پندارم
دُر سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به همایون

نظرگاه جهانبانان سکندر و دارا در بان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن پیوند همند فر
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان شفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر تیره مرده بلکه مرده باشند مسیحا
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند درنگی تازه
بمعنی نیز انگیخته معنی آورده دیاد دادن باشند که درین فن سرمایه نازش‌اند، دستانشان بس از
انجامیدن نامه و گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده‌وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان است و دل دردمند + از دیرباز سر دستانسرائی اندیشه
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و تیره بفرمان
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف تار و دل آویختن مگر در مقطع غزل مستانه سخن
زده باشم آنسانکه گمان کمالی که نداشت داشت نباشد که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلی یکسر
سرود و هنجار ستیزه گام زده و دانست که گفتار مرا با سخن ساز داد و من به همه مستی این تجربه که فرو ریخته
خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر بسخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دل
قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و سوخته حزن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر دار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و دانه از دانه
ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن صورت
معنی نمودن نیز کار نمایان است سرشکر نعمت الفشوری خود نیست فیگری بگزارد سخن گستری روی آرم ناگزیر همچنان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار
دیرین دهری نبود و یا بود و من نپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار من آن
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب ازان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انچه امروز
کاشته ام فردا چه بر خورم فرد دوشش بر من عرض کردند انچه در کونین بود + زان همه کالای بنگارنگ دل
بر داشتم + دل سودا زده از اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد آهنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان آهی لفغان آورد رباعی ای کرده بآتش
گفتار مسیح + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرستش میدانی + ذاتیست بسیط
منسوب بدیگری تشبیح + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجده منیف سیام
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد انده از ساحت دل رفته شد و ساده
جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر بدان ستوده نامور سلام
و بپیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید محبعلی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسائیها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر ولی نعمت
سلامت + برسیدن این پرند و پروین پیکان مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا یافته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده به پرشور در سجود آمد همانا این نور گستر
روا که انیهمه تیرگی زدا است پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند وجد وجد بخوی شرم از بهر مع
ترا و دغدغهٔ اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سوار مغان رسد از ان سو گرانمایه طیلسان
رسد لیکن ازان رو که انیهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر ازان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک نگسست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و بادت ها نند و گیتی بخشش جرایز نتابم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و بیتره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس برمن چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گزینه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام بہ عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلندنام و دلنشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرهنگ شیوه شیور وشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین آهنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نوردازهم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست [illegible]
نگارش فرد و یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوی این دیگری تیره دل آن گونه
که از شیوه های آشکاری انگیزه های آدو آرزو نشان بنود نشان آنست که این دو روان از آزاده در
فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر آمیزش دست
هم نداده گو مده و اگر روشناسی درمیان نباشد گو مباش یاری چون خود هم درین نامه همی نویسند
که از دیرباز ترا می شناسیم و بنیرو بخشی این انموده همه سود با خودم گستاخ و سنجم دلیر ساخته اند هم چنانکه
و همیگویم که دیر یاد آورده اند درین نوردیر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه او بهر فرستادن نگارش نامهٔ
خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا نفس اغاز یه ورنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آئینه گفتار تا بآئین زدودن زنگار
از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه منم خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز باواز اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء بہ قاضی عبد الجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبد الجمیل که این نمودی بود و هم بے
مسمی یعنی غالب بے برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبا هم
و نسیم دلکشا نامهٔ مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند بود و در خویش نمودی بروی دل گشود که تا هر آن از

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوخته ام
نازیبا صورتے بنظر در نیامد هنجار ورزش خود از نیرو های درونیست آری نی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که هست
مگر هم نشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هرچه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشاینده هاردی خواهد نمود زندشه
راوستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسدالله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسدالله نامه سیاه بنظرگاه سپهر رستان گذرگاه خداوند
خرد مسند دین پیرو رداد گستر فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرتوت نقش
معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی نگه مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تحفه و کهر قبله راستان و بعروشرف آسمان آستان ابیات سید محمد
جبینش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لباب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدستهٔ سلامی که در لفافهٔ نامهٔ مکرمی مولوی حافظ
عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا از ان پرده رخ نمود نخست ورشندگی جوهر نگاه افزود پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکے چند از سرمستی برافشرده آید فرد آید بچشم روشنی ذره
آفتاب به بهر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گرما ناکه به
یغمای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری زود نه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاءه نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشے دربارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفته هم

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش بخت همایون سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را هم زبان روشناسان سپهر آفرین
گفتن و آنم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر شادی نهیب مرگ ندهد
از خوردن غم چشم زخمم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن نگاه داشته خواهم و مادام نگارش است
و دست از سپند سوزی بپای درازم دادو آنست که اگر ازین پرسش باندازه باز پرسی لعوی هم آماده گفتن
برمن فرو بستی و لرزه پیکر مرا خرد و درهم شکستی چون از روی مهر و آزرم است چرا نگویم و اگر نگویم هم
از من برمن ستم رود و دیگر در انجمن گفته شود که فلانی درگناه دلیر است و در پوزش ناپروا زبان سخن سرای
آله گهر سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بدگفتن گناه نیست و همیگویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان شعر رسد مگر گویم یزدان
نپسندد و جز راست و حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در سراسر شش نغمه از معنی و صدا از ناروا نشگفت که با اینهمه بهم از زبان من نبود دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و هنجار غزل نواسنج گردم تا آید
که خاک نشین کنج ناکامی ور ته کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن دوش
تا کجاست یارب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی نیم پرتو از آن
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد + نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر [illegible]
سپاس که خواجه رهی پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش اندر رود
سپاس خواجه را با خویشتن هم زبان خواهم نیز در خور است با آنکه در مشتاقی و مهر افزائی حکایت بی
شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامه نفرسوده باشم نشنود که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراندند باری رسیدن نگرمی حافظ نظام الدین
آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کتابش نور صفوت نامه در آن ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمده و دولتی که دل میخواست از در در آمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب هم از جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن نوشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمائی سودن و فرو ریخته کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشته اند امید که منشورها بسوی مهر آزمون مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبد الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامده که کیستند امّا از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند و لختی پاینده و در نوازش
خویشتن پاینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر فرد اگرنه مهر از
مهر خود عزیزم دار * که بنده خوبی او خوبی خداوند است * در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجدهٔ من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا گذرش به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش پنهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرستش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرے
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی یکتنی طراز بست همانا گناهی هست
و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
بی خرد بلکه بیخود بنده که میخواید به خوش سخنی کار از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا ور نه همین جرم دعوی یکتنی را که من خود بدان معترفم ببخشند * در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل امیدواران
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در بچهره رسد + بخت هوادار و دولت پرستار رو
غالب پرستش سزاوار یاد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۰ هجری یازدهم
اکتوبر ۱۸۵۳ع ایضاً فروازان سرمایه خوبی بوصل کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی از
و گلچین باشند + نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامهٔ که تا بهمای اوج سعادت
را نقطه دهش دانهٔ دام ست اگر من که نه از روی ارزش برین خجستگی در خور ستم بنوید نبشتن نازش
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سرچشمهٔ نور رخشنده هور نیز دیگر در رخشنده سو راست
ورنه کلبهٔ گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز دهن نمی‌ستاید من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته بایدم پندارم چه رو داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد و یا انیمه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نیز رسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بعد ازان
نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار فی اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی سزاوار بودمی خشمیده انگاشت آنکه پوزش پذیرفته نشود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود و راستی آنکه دل دادهٔ آن
انجمن و اهل انجمنم بود که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینان نی خامه بی برگ و نوا را به نوا می آوردم اما این راز دادن بی زبانان در بند نوردن این نواسنجی همچون نال خویش به هیچ اندرست و از من که کارفرمای ویم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که [illegible] زخمه نه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سرودی را بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان داند که آن نه از ناسازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و حمیت ندیمان بزم انس روا ندیدم اکنون که بحر عطوفت موج زد و انیمه گهرهای شاهوار یکبار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت خویش سخن رانم یا در ازدستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا سپاس گزارم هم غم از دل بردند و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا صحیفه که جوش جیحون و ریزش لآلی عبارت از و رو دانسته ساز میدهم و بهر بخششی که خامه را دران منشور رخصت روی داده است سجده می دهم و تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گویی قسمی فهرست گنج خانهٔ حسن معنی بود نوردانه هم گشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرد فرد خواندم زهی طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش و التزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر تیره هوشی این راه و محرمی پرده این ساز آرزو دارند ریخته گویان گفتار **میر و میرزا** و از زمزمه پارسی گویان کلام **صائب و عرفی و نظیری** و **حزین** در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه کوشش بران رود که چون لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخه پنج آهنگ که گرنه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خردپسند بسا نکته هائی رفته در آن بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز به نگارش در آمده ع راست میگویم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همان مسوده ها بردند و نسخه هم کردند و
جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و نسخه های دور دست رفته و جستند
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیجنابت روان داشته ام و دیگر هر چه دست
بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن
میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته بر میدارم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم نگرند و دل بدان نهند که خامه را انجا این گفتار و زمزمه این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب
که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد
تا دم صبح قیامت روشن باد به انور الدوله فرد با خیل مور میرسی از ره خوش است فال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر بیتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی
بالد چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر بارانند
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیا ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ از ذره کمترم
و در خواری از گیا بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با این سندیار در سر
داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک انگاه سپاس این مهربانیهای
بی پایان چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلط نامه
و دیگر روز سه نسخه مثنوی و یک ساله مولد همایون چهل و پنج تنگ تبرز و خوشا تبرزدی که بدان
ارزد که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از سکی بجو استاده

پلهٔ نبات او گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر اینباشته اند که بر شیرینی شکر از شیرینی خرام
نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش درومیان
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بنیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بپای
وی انگبین است نخجین است که جز به تیر نشکند نشگفت که همین است اناکه گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
داشند آن جوی را در تنگنای این قالب نگنجد روان داشتن صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر سبق است
هنوز در به تشبیس است یا رب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فرزندان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جلوه سرای حجله آئینی
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامهٔ نامی با آن کارنامهٔ جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فرد و تندرستی هست
از سراپرده کمتر بردن میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازمی آرمند بندگان را
بار بدان شبستان که همی دانند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گزرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی داد و از عنوان که پنداشتم فرو فهرست محلات شهر است و پند جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کار افزای نگارش به بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که این نامه
گم شد که درین بار همه نگارگار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه درست که مکتوب الیه از فرومایگان
و دور نام موری پای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسطر همه میدانند سی سالست که
خانه و کاشانه فروهشته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتر ایام
پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن
بنان گهر فشان در نوشتن سرنامه برمن گران است پیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین وقت
که چون سواد آنرا بنگرند نور دادهم کشایند و در یابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود از من خان سفیر ستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده بشیوه شیوه روشن روش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت نگین بهشت و بفرتاب دانش فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاده و زاد علاده میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام هیچمندی که رنج خاطر متاع جاتیانم و ننگ مرده خراباتیان بر زبان کلک والا و نیز
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفرو هیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میرقاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی
ستوده باشند و قطره را دجله انموده بنکه دوستان دوستانرا دوست نمایند ام ازو یار باز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی برادر خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدهر بهادر
رشید نیز ندانستم که نیر و رو سید صاحب غالب ستای بر سر زمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنؤ روانی یافته و دل سودازده از کشش رست و گرانی بجا ماند
چون بزبان خامه و فرستادن نامه را سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا
که در ڈاک وان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامهٔ شما بر من دمید هم دیده و دل ارجوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام ــ بمیر وحید
علیخان بلگرامی مصطفی گهر از دریده سلاحی که میفرستم خود بهمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر گرا
در تجلی رواست اندیشه از رسیدن این نامه همین خواستی باری آن جز زر روان آسانی توان فرا رسیده درین
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین باره نیز همان شیوهٔ طلب ندی بکار میرفت نه خواهش
کارفرمائی میگرفت و من از شرم آبگینگی و خود را از سر گذشته چون کاری به کارگزاران آسان گیرند آفرین گفتم
و سپاس پیش بر فتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند خسرو گاه و هرچه هنگام گذراندن و شناساگری گفته اند
و شنیدن از شناسا روی بر زبان معجز بیان رفت خود و توقیع و بشارت ارمغان پیداست هر ذره خرد و شی
در خدمت فردتهی آئین آزادگان نیست یزدان جز داد و نه پسندد و دلم آنست که غالب تنها درین کار
کوشش که ملکه احترام الدوله بهادر شریک غالبیت نی فی از من بدستور فرزانه رسانیدن و از ان
یگانه شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا
دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آوریدان سان که فرزانگان
رامز دبیر نگارند و در نورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش همین میباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر با ساهی میکند اگر نه در خور است که خدام مولانا را از نظر
گزرد لیکن اگر حکایت مر قال بجای خود بگزارند و برعایت ما قال بپذیرانند جا دارد ــ به مولوی
رجب علیخان خدای داد گر سپاس بخت خداداد را آفرین که خواجه ما خسته نواز رهی پرور است
وابستگان کمند سری دارد و با آویختگان فتراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری منت
هر دم به پرستش دل مایهٔ حق میرسد ــ آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زمزمه

برین تار بخیه‌ها بچه کار روان توان کرد و از پرند شکفام سخن کدام نورد از هم باید گشود **یارب** آن پیشینه نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته‌ام تا مارچ سال دیگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپرواها تا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آن مایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن و عذر داشت نگهبانان
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد نبرده‌ام
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا نه نبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و همانا
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل آتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلپذیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بر دان داشتن نامه روان
بپرورند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه منظرگاه آن والی ولایت لاتفوتی ام
فرستم فرزه به پرورا مهرگستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورگشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرو امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر برد و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سرآغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت انشگفت که فصلی از ان باب در ورقی
جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد **بنام میر مهدی** نور چشم جهان بین
من که جهان را بر دوش دیدمی از من تا فرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آزرم دیرینه و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را چنان از جا بر انگیخت که اگر بخود دیدان
سوی شتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت همچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

زند و زود میخیز و مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زا لو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و بها تا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین مژده بدان شنیدن گردند و دانند که سپهر چه چرخ انجم بیکار نیست میزان داد
داد گر آئین سخن فرمانده حق شناس حق شیوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا بیگ قربان
نامهٔ شما را خوانند و بذوق شربت هاتصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
و آب نبود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پیروز نظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده‌ام بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم والسلام ایضاً با نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجب بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بپیمایند گروهی از شاهزادگان بابریه
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پر و بال پری بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن با بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
محوی نام امردی از می آشامان میکده صهبائی نشید مستانه زد و میرزا حاجی شهرت کمابیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه میکده گرفتم در دکانها گشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که به
بوریای بی نوائی در رسیدم باده روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هر چه با سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه سنجیها تازه کردند من نیز غزلی دوباره
خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک به دمیدن سپیده سحر بزم شکست گویند
سلطان الشعرا با پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود و اما نه در طرح امروز بسته یکی در نوروز

باقی است تا بلبل طبع مرا بکدام نوا در خروش آورند و ر نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این نحو غلط است که جنبش جلیبور همی آید از گوالیار به اجمیر همی رسد و همدران بقعه
می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منع میکنند که پیش احبه نخوانند چرا نخوانند توانند
نخوانند بلکه این کاغذ که من همسفر سستم بگذرانند فی برادر این رای نه نکوست بیا بخیگری را دل
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر نگذرد
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوشش را به پیچیده هش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کمین
برادر این مهری لارنس است که توقیع ایجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ هست این از که بر رسم جهانی داند و من نیز همی دانم + بیا برادر ... را یکبار رها از
همه بگذر دو غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مد ظله العالی چون بندگان مخدمت که از تیر مسافت سر در پای
افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بکار نثر میگراید و پاسخ نگاری این نامه من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این پیمانه نیابد آن استانیست و این مکتوب بدان
جواب نیرزد و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
بنده خود را درین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا قدر دیده است
نظر میگذرانم و دیگر اندیشیده ام که این چهار رباعی برو رقم زده اند و چنانکه به بازارها میفروشند
نگاشته در نامهٔ موسومه ظفر الدوله ظفر الله فرشاه آید ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در تهنیت روشنی ار رویای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و هذا

رباعی بر دل از دین فتح باب ست این خواب + یاران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب **رباعی** بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + **رباعی** این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دین خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند +
رباعی خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از اسد الله

بپیشگاه **ایضاً** قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب عالی زمان ج و غزل
از من طلبید در نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من درین ایام
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گر در پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید **ابیات** تا سر خار کز امین دشت در جان منخلد + کز هجوم ذوق مینخار در کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو نجا کم بلفشانی از مهر + خاک بالد بخود و سبزه گیاخیز دازو + بسکه لبریز است
ز اندوه تو سرتاپای من + ناله میریزد چو خار ماهی از اعضای من + چیز که راز درون جگری و هم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم + زمی هرزه بیجا اصلی علم گشتیم + چو باد بدید بید آمد از نالها

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصاالقصو کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا
داشت علی العمیا انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله الضا خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر از رخی گرد و آب روی عهد وفا بیرزد + هرچند چون منی را نسزد که با ملازمان رحمت بیحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره بجز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی های من است
ایدون صرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حسیت و هیرالال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاوه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام بدست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه
تنگدستی دلریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بگذارید که دیگر بکار شما آید سعی شما ضائع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله الضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده امروز
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریزیه دارد لیکن ازانجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر تمکین عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است یکبار ان فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید بینس همپای او برناچه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله الضا نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر زره زره بریدند
و پنج رهروی کشیدند جدّه ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند یاری سعادتی که در غمگساری دختر
خال فرخ فال اند و ختنه اند مفت ایشانست + میرمهدی + که به جستجو رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلامها بشمار ارمغان میفرستند و رنش بیابند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده است و آنکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن وران میرود که از انجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمهٔ خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه گاه بفرگاه خداوندگار آیند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
بگزارند که این دل نام قطرهٔ خون خام تواتر رشتهای اندوه اندوز برنتافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز های + سرخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوند را نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستاییم و مشاهده سلامتی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و ازان رو که دل بدین پهلوست گویی از
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گویند در گردان عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه ذو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یا رب مشفقی مرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را چنین
دلیکه از گله لبریز است ازان نگزیرد که سلام جهان را هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم **بنام سلطان زاده بشیرالدین سوری** رباعی عشق است
رخش سرخ گل و نسرین را + وز تیرگی شمامه و پروین را + وز من که گدای کوچهٔ میکده ام +
هم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانست
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در رسیده است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست درود و شرف افزا نامه به افتادن سایه همای
همانا ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر نشاط و مانی ساخت همانا چنان که سایه همایون نشان قهرمانی
مرحلهٔ آب و گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود در بار دریا دریا دُربار که بدان اندازه هوا دریا بار بلکه خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و دانسته که اگر دانشوران وادی سخن و خداوند شهسواری میدان سخن سلطان است یا غاشیه
بر دوش که نهند تا مه نگار خود از دیر باز سر سخن سنجی ندارد و نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو
داشتش مرحله از میسر عمر سبک سیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران در آئینه
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مغز عزیزان که همه این ایام
شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان نشستن
زیستن و بر حال خستگان غمین گریستن خسته دهره دهرم دیار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نظر سه ارژنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان مضمار فارس
آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان
دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعهٔ نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کلیتره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش سازمندان
بی نوا نه این است بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون چنین است هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به **گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرا به ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برهمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته را در لان پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
و امام سخن سر بردمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر شراب از آیینی فرو
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از رمد پیمانه پر خون مانا و تن از داغ بیسر و چراغان مبتلایه
در ورامهر بند چه آگاه نه پیوند خون را هر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پائیز پار بود که نخل زندگی
را برگ ریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای تن شخص یکپیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا آنچه گاه جا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مروار بود هر آنکه ابر آشنا مد اینجا بهدمان نقشی نه هیچ است من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن بوده داده استحقاق است نخست عبارت قدسی مفاوضه نقل کنم
سپس با پاسخ برطراز مخدوم معقوله که در یک شعر مثنوی دل ع کاتب لفظ بصورت
بهجه تعلیم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر هیچ باشد پس خوک شم دارم

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر اجایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
بتحقیق آن برده باشم غالب خونین نفس سر آید فرو بر است میگویم و یزدان ناپسند جز براستی
حرف نارا است سر دون روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفر فرع گوهر حیدر کرار سوگند
که هیاموت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سُم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بد نفسی نوشتمی دانم که مرا زین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هر چند ذوق
همزبانی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین را که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهر نیایش سزاوار نده گرامی منشور هما ناهمایون
وخشور را که پیش از وی از ان ده و دو پیره وخشور که بازپسین آن گروه پاخداوند و در نام انباری
دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست پی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایشتر
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بستایند و
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سینه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دورنگ
نگرستن و به شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که
خود از فرد ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان و هر بلند
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکسر به اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از ان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرما روان داشته آمد چشمداشت آنکه برگ سبز اندر رویش به تحفگی
پذیرفته آید **به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فراهمستان بر روی زمین ریخته من فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارزگنجی است که در ناآغاز روز بنام من از مهر بر آن
نهاده اند هر آئینه بدین لاو نیز شادمانم که زنگار رنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینهٔ مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش نبینی در آن همایون فرشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور رودادیست
گفتنی و بدین مایه گرانیش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بفضای عمر فزای سال است بیشیا بیشتر و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نهادن سخن از رسیدن سفینهٔ اردو خواهش مجموعهٔ نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل خهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد و چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پرتوستان انجام امید و مهر نیم روز
نام یافت تا انفس است کرده آید بخیتی در رنگ و رزیده شد ناگاه کار فرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز دوستینه وارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه
گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این عهد آراسته و فرو شستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندان است گرد پیرو هش بر آمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بندانم که به بند انطباعش در آورند که در نیم صورت مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچ جویم تا او بر نگارد در
رسد ان وار دو دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از ماموران نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که و نویش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی راٰ آگهی دهند که پیوند خواجه با دستهٔ
وزارت بعلاقه کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن ست تا با لفاظی که با نام سامی از روی
بایست فراخور قصد دانا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانه ما فات گم نکنم دیگر آن
خواهم که رسیدن و نا رسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۰ هجری

بنواب عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد بنوعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

هم نخواهد داد ناچار پس از آن که در دل گفته شود و سخن وزان هم نیز و د که عریضه نگار در روش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه فی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد بوی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشتهٔ رد و قبول عامه عاید ست خدا و خداوند هست تا کرا رانند و کرا خوانند داد از تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که منظور نظر
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه و عرض راه تلف گشت ناوک پیکان بام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود و گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ٭ تا چرخ کشد محمل برجیس لقا باد +
نواب فلک محمل برجیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
با شاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس مایل است هر آینه این نیایش‌نامه ذریعهٔ هزارگونه
امیدواری ست از آن جمله چشمداشت هایی آنکه بر فلک زده سخنور نبخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس مانیست بکدام جرات عریضه نگاشت ٭
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظارهٔ آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسر رشته
بام میتوان فرستاد گر مخمور فی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دو زمین بوسه

وجبین بہ آستان ... ست شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر گزارش این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از ان
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر نه پس رسیدن پارسل برسید ، نامه و پارسل الهی
نبینید و زمزمه در رسیدن و نارسیدن [illegible] دل باشم وای بر من و بر روزگار من آنچه اشعار اباسنخ نسطیلیم
آزادیست نی نی خواهش جواب بنهایت نامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه به مین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهرگی را که زدل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا جنبش انامل خامه را برفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بروی ورق فرو ریزد فراستد
و دریابید که نامه های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز پیاپی بنام به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و قمرده ۲۴ دسمبر که هر دو هنگام خوانش بمن رسیده ، [illegible] چون تسو قیر بود جواب نخواهد
بود مهین پاسخ آنست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا [illegible] باس [illegible] رسید شادمان [illegible]
حال و [illegible] بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر [illegible] باد نرفته باشد و عای [illegible]
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگر این نامه که بنام مشفقی [illegible]
عجل بود [illegible] الله تعالی روز [illegible] نامه شما [illegible] مسوده خود فرستاده [illegible]
من آمد و [illegible] سنگه را [illegible] با خود آورد نامه شما را که بنام من بود [illegible] گرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و [illegible] داشتم بوی بازگفتم [illegible]
ورقی بپاسخ نامه شما من فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم [illegible] درین هنگامه

ور آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نخواهیم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پیشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچید میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پیروازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شنید
هدیه وارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۴۸ع چهارم محرم سنه ۱۲۶۵ هجری ایضاً چشم و چراغ دودمان مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل ترا دود تسکین میداده ایم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر هست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدر است و دیگر
فیروزه های کسائی در سائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ
نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۲ع

ایضاً جانا من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چون بوده و نه درین روز سیاه نیز نانوشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه
فرمان شما بجا آورده و دربند ساختن زین دستاهم است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من کو آن نیز عطیهٔ مهین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین است میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه و آنچه از بهر
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله + **بنام دو تن از فرزانگان**
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا احمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نکویان است هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات درباره قاطع برهان دانشوران شیوه داد
و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فعتیه تا به گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۷۱ ہجری غالب **بنام محمد آغا حسین**
ناخدای شیرازی نخل بند حدیقهٔ تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی + آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نا گرفت روی او + بود + بسرم گل ز نامه زد گهگاه + رندی و راستی شعار
من است + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شاد مم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه بی نجم از نگه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیده نگاه +

قلم و مهر و وفا را داد پیشه دا ور + آغای نام آور که سخن در ستایش این تا ہوکش یا ہوسرایی سروده است ہمانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی در ورزش ستائی ستوده است یاد آوری را قدردانی انگاشته پند اشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره و از علم و هنر نشان ندارم همه آینه از آن نگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش حفاجو یانه نکوهی قاطع برهان نامه نگار را شگفت نه انگیزد چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند داز آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر شرزه و مار گرزه را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه تنکرک از ابر بارد بجسته جسته فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و از این گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو هنگام نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی و همانا پارسی گناهی ندارد به زبان ناصبه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون مخنثان دستیزه کف برکف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان بیانگ دایره و دف زنند هیچگو همان گفت بلکه تا نامبرا تر از آن گفت حیف که گیتی را یه داور یگانه سخن چون امیر علی شیر و مخنثی دیچون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار با داوه نکوهش بیجا و کیفر نفرین روا یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خوانند بیست یاد برد ... آن شعر از سعیر نشناس موجب ریشخند دی خواهد بود خود را تسلی دادم کاین نحسن از دوست ... نمی خواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم وا مگسلد و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جاوید پاید

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها درود

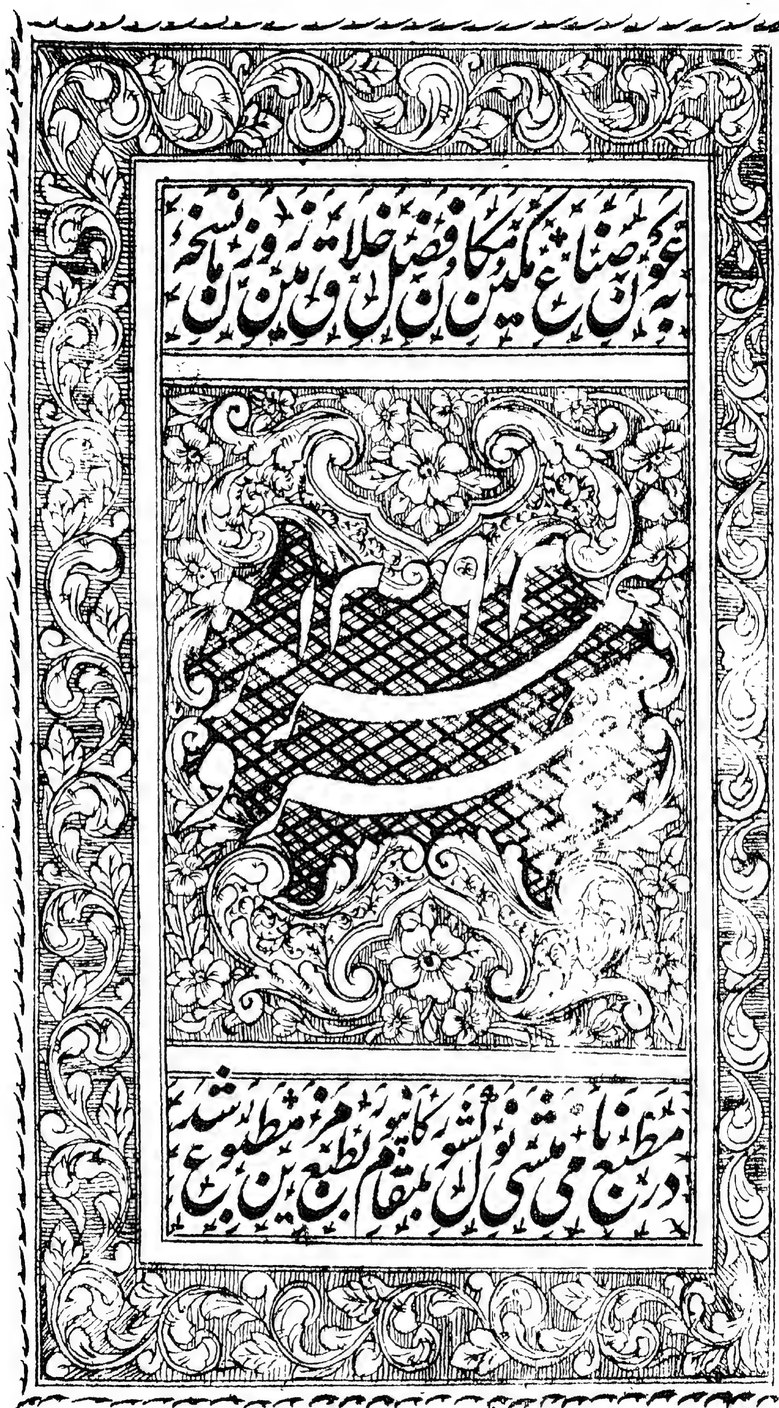
قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود و الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین میباشند که در دیتی که فرستی اندوه گیتی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر پرتو گستری تابش از

ذرهٔ خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد
امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نبشته شود. سیاح جهانگرد را بند گران بر پای
زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند ازده
آزاد باشد دائم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت و السلام بالوف الاحترام و اخر جون
مهر را طالب فلک زده غالب ۱۱ سہ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۲ء فقط اوڑھ جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لا دے تو سب حال کھل جاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط **نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودھ اخبار** بنا میزد امروز سخن میگویم با کسی که دین روشن نادیده دل
بمهرش گرویده و دیدهٔ دیدار جوی اوست ور دل بسوی او پرسو لوای این نامه که از دست
من رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد
و این همی جست تا همه بر باید من در میان آمدم و از سر غالش باز داشتم تا هر یکی بهره برگرفت و آشتی
پدید آمد دیده را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان لب به سخن گفته ام و سمر نامها
نگاشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچیم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خودنمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود و همانا
گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامهای نامی
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا غم هنگام
آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را انجامی
۱۲ امر رسیدن اوده اخبار از آن سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر از ین سو در هر سال دو بار گر منظور دارند

منظور است + به اقبال نشان میان داد خان سیاح و عامیفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلی چند نوشته دهد همین که ایمی آرد بسوی شمار دوان میدارم نگاشته و روان داشته بهار شنبه
۱۴ ماه جولائی ۱۸۶۶ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را یکباره ولا و بزرگ رفتار بیهوده است و درین شست و هشت ساله زندگی که ۱۲ جزو در بازی و کل ۵ در سخن طرازی گذشت لیکن پنج شهادت نظر فروز آمد از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه که باشد فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی از انداز خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین هایون هجریه سه هزار و دو صد و هشتاد و شمار آمد روشندل فروغانی گهر مهرورز آرزم گستر منشی نولکشور نام آور را به این ویرانه ستان جهان آباد نام گذار افتاد از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و دعا نشانی و دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا در همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن برج اوج سروری آفتاب فره پرور سه پدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی من و من افلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + پیش گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار عدد است و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال یکی پذیرد و پنجاه سال نی نی برگ را به هنجار زمزمه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس ما فی الضمیر را که بر زبان نزدیک و در عرصه باید داد در زبان اردو آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گذرد سه غالب بریده ام از همه خواهم گزین سپس ۲ کنجی گزینم و بستم ز خند لب را فقط


عجوبهٔ صنائع مکلین کا فصل خلاصه و زمین نسخه
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور بطبع مزین مطبوع شد



آغاز هر گفتار که سر انجام آن در اندیشه گزرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار دانای بخش و دارای بسیار داز برگزیدگان را آگاهی از نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی باشد
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان آید ندارند اندازه دان داند کز آن بلندی آسمانش
مایهٔ نمودی بیش نیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینهٔ شهود کیست جبهه جنبه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام از دلو
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از زر
پرکارکشائی نقشبند قدرتش اگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش ستاک تاکی
وخشیده مستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تهانی در دشت طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جاده رگ ابر نیسان ها و گهر سازی و درو آوی شوقش از رقص گردبادی
که با دامن خاک انگیزد غبار باغبان آسا و نهال طرازی قدر انداز قضائیش را در تقدیر و دخلق

چشم بینش تیره و کمانه در کمان بی‌آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی **نظم** آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویشش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه به ساز افگند + طرح شناسائی
را ز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند هم باز بست + نغمه آواز که در دلش
نیست + دیده شناسد که وجود دلش نیست + گوش دو صد نغمه ازان پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبر دار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هرچه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هرچه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدانسان درست و پیوندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم وازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان مشام را
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + گشتگانش برگی نمرده اند که اگر مثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به پیمانه چوب طلبند + خستگانش از زخم دوقی نبرده اند
که اگر بالفرض آنرا در اندیشه روئین تن درآورند یکباره شست دو باره به چشم خویش از
تهمتن سپاس نهد و دردمندان دل آزرده او را ازان نی که درین ناخن فرو رود زخمه برتار
ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار است چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای واماندگان راهش را خساره فرسای و مسیح سخنوران
تنگ شکیب تند خوی او را الفه دوستی چاره فرمای و لامی خوار آتش در بزم به سر خوشی گرد از جمشید
برده و نی سوار آتشی دعوی به دشتش روشنی گوی از خورشید بجا صلاتش به بازیچه باد را به
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به تشییع طائران قلندر انشهیر **نظم** مناجاتیان بیتی‌ای در نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوش را
ز جا بُرده غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش تر از خون تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهپوای حق تیره رهی با دو پندار کوشش عقل در سر + و بی‌خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل +
و غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الهی ست
به غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و پرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در سنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به سنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از این
پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بگنجد گرفته
خوردن اجزای آفرینش درین بگذرگه دستور تواند انگیخت درخشانی فروزنده مهر نه
منحصر دران اشتمال است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بیکران
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان نزاستی ++ آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی +
همین چرخ برفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیزگرد دگر دنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد و کیوان به پوید بانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموده و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی
زبان آور و ماه به شیروی سبکتاز آتش بیمان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک رامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش حلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ الست در حلقه بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فرو ریخت بکشور کشائی و لشکر کشی و درزش پهلوانان پولاد باز دلیفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه نگاران بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و فاپیتیه جانسپاران بشعلهٔ دربند زمین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دم کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان یکروار بادی که بر آب دز دسجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانه گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختان باغ اهرمنیس پیس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هرکس بهشت راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانه حوران بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شادوش و رستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه های خشک و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب بیاز تبخاله و طایفه را البته مؤیه یومئذ این المفر نفس در گرد فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت و وحدت حقیقی را زیان وارد و هیچ شئی از احاطهٔ والله بکل شیء محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته تا صور محشور محشر همان ذات واحدست از خویش بر خویش جلوه گر **رباعی** ای کرده باز آرایش گفتار بسیچ + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است بسیط منبسط دیگر هیچ + **زمزمهٔ نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم محاذی خط استوا بود و بنمایش فرهٔ شکوهٔ خسروی از روی شمار طالع وقت در وتد

ماتمش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیزه دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان هر و فلک محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرم روان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه و میدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی
که از کاروانیان بصحرا ماند وران براه بر کنار افتاده مرا دران تکاپو بسکه از کوشش قدم بر رهی
دم گسست بروی خاک در پیه تو همه از نفس تیره ها صورت ذرات نقش بست قدم در
تنگنای از جگر ذرّه نم برون ندهد + بوادی که مرا پای در گل افتاده است گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد و خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس تیره های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بگنجم دانشت رستگاری
چنگ رسان توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن همین دشت کشتی نیز
داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضهٔ
جنت به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و انیت خیابان که طائر سدره کم از صدره در آن
خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من گشاد تا بچمن روی آورم خضر ردای
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دسواکه از سویدا حبست ایری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

و هوای برون را از که در بسیچ بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر را به گلاب
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سروش به آن یکاد خوانی نشست و من به لخلخه گری گاه به سیمای
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تابان مهر و از مهر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مر الف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا پرتو توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام

نظم

زهی از نهان پرده بر زده + فرا
خدا منجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرانه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان برد تشنگی
خاک رهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی همدمی باد دامنش جان در تن مرده اندازد
بطرف چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند در فی گوی طور پروانه کودکان کوئیش را از انجم مرغان رشته بر پاست
که همواره در طیر انند و همچنان بر جای مانند جوانان اردوئیش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده نهر عشش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر همپیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض سیر
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پیدا نه ندکه هر آینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا فوهت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار ندهند بسبکدوشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان ابداع و ایجاد
و غمزدگان را بیاد یاوری آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور بر نوشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز تنگ طالعی قبیلان پایه
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + همه و کشتی
که زجای کنار توفیقش + دو دیده تا دل خسرو جبر حسته کاری + شهنشهی که دبیران دفتر جاه بهشتش
به عبر سهل نویسند عزت آثاری + افاده اثر دمش بر قوائم افلاک + بشکل رشته سرانداز آدم طرازی
افاضه کرمش در حقائق آفاق + لبان روح بر اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن بیضای مه
دو هفته ای نشانگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی بهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری و در
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن و بسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بره زهر آلود و
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود
رحمتیست بخششی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست و آن رازیست دانایان
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا به چشمه نشست گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش به کار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

و در گرد نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس بر کشیدن اولیا
او در آئین انگیزی کلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهره ور دوست
جوهر داشتی سطر نگار رشحه خفی و جلی از صفحه اندیشه بیرون ستردن بر داشتی و میگشاد عقده
ذات بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان راوقی پر زور تر از آن باده هنگامه ابا
افگن بهانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرایی خواجه ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نورد نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدایت
صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز جبانته سواد والسلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان منزله والسلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست دلجوی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در دبستان بدانشگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه ربانی
کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در درجه با تجلی سپهر هم آورده در شعور صحو
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همانا یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان دلریش واگذاشته و در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده لبشاهان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز روا بداد گاه شرع عین القضات همدانی به لفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار عروج فرد در موقف قهر شن نگری بر روش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذره تافتن پرتجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این زمرهٔ بهارستان عجب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و باموجه و گرداب زور آزمای نظم گنتش را ابدا انگونه شیرازه بست + بدین صحیفه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری + بود سیر جالیش به پیغمبری + ترانه مدح از انجا که بعد هر دو رطوری یکیست و بپیش هر انجام سرانجامی جدا گانه در هر عهد سلطنت اسمی یکیست و در هر وقت کشایش طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و انرای که نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور بهر دو رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره روی نماید و رنگ و منبر تکیه شد دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و رفتش گاو یا فی از عصا در دامنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در داو رفتش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه بافتن و پالودن و سرشتن پیکری ساختند و بهر فروغ گزند چشم بد از پرداختن پیکر سپند سوختند سرش را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که به چشم چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سر برگذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورکانی است افسر به سر برنهاد فره تا آفتاب لوی روشناس ماه تا ماهی از وی در سپاس نه هی و در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن از ان کار آگاه و ادب آموخته

دکار آگاهان در خلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال +
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش نفسیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش برهم زدن کشت بیداد
سبکسران را برست تگرگ بار و شکوهش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست
تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گرده هزبر روغن در چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قافت قدرتش
از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش سکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر آشوب انداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بر روی آب گردان ماند نظم تیغ آزما
که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گر تشنه
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
کوکب حریف آب دندان و پسر زالش دعوی همسری در روشنی باری بیضا ضیائش صبح
برآفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بمثل گرانی آن را بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی که چون این قسمت را در نیابد در رکاب
شاه به شکارگاه نشاط رانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت بهانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشای لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت
نظم شمع ایوانش را بکار آمدی هیچ را در زمین از پرتو گستری بر اورنگ عار آمدی گوی جمشید رخشنده
روان از نژادش ره ایی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جم به داشتن داشت پیداش
دیده سکندر را منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آیینه در آیینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مرد در یکی است
آدمی اکسیر [illegible] یکی است + در تو بی بینی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در [illegible] رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر [illegible] بر هم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + [illegible] هم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
[illegible] خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + [illegible] کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
[illegible] خاقانا خواقین خداگانا فی سلیمان آبر و سلطانا مصطفوی خو سلیمانا
[illegible] قدم [illegible] بود ای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من [illegible]
سودی [illegible] متاع گرانمایهٔ مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویش آورده ام
[illegible] گویم که [illegible] لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
[illegible] گو ببر و گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیر را مدفن است لمؤلفه

نگاه گرم چراغ گورغریبان با دنیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرمان‌روایان
با فر و فرهنگ در مردن چراغ هستی نور دیدهٔ تور به باد دستین گنجینهٔ کیخسرو و پشنگیان روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان برگ و ساز بجز تیغ کند تا گون یکچند نماند به مرز و بوم
بیگانه در دی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسار نشیمن
سلجوقیان دگر باره سر به افسر افراز نگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران را
کاوس کوس تیر از پای افگند قطعه در مشرب خواهش فردوس بجویی + در مجمع ما طالع سوزنیانی
در بادهٔ اندیشهٔ مادر دهر بینی + در آتش هنگامه دود نیابی + از واپسیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند
آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهانش نوشتند و به
پرگنهٔ پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جان بگذاشت همانا گلبن تمنای ترا نوائین نوا بلبلی همی بایست که مرا زمزمه سنج دوستان سرایی
آفریدند رباعی + غالب بگهر ز دوده زادشمم + زان روبصفای دم تیغ ست دمم + چون
سپهبد زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار از آزاده روی سخن
لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی نداشت که به
آسائی نسیمی که از گستران اروزد زبان زده من که دم جز به نابایست نزدم بنان مرا قلمی بود
بد جلد بارے ابری که از قبا خیز دبیده گوش من که باران اشبوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ
گوهر درخشانی نهاد + زینسان سیاه روزگار کرد روزگار + با فرد فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با او باش همرنگ پای پیرایه پوی + و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش
گردون را استیار و در آزار خویش دشمن آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده نشتر زار +
نه دستگاه خودنمایا نه آرایشی + و نه سر و برگ از ادا نه آسایشی سرگذشت هر کس بیان نامهٔ
امضا پذیرفته سرنوشت اوست دانچه برمن رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرزدم آوردند که تو نیز چون حلقهٔ چشمهٔ بدان در داری و نتوانی که
بیک گرز به فروغ ازان فرّه ایزدی که فریدون را بفر تاب داد گرمی دل افروخت + و مرا از هنگ
دیده بر دار + دیوار کاخ والا پایهٔ هما سایهٔ بیدار دل دیده ور قدسی سرشت برینی گهر جاده شناس
راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین نام
که هر که بسایهٔ آن دیوار همایون آثار گام زند گل شگفت که سایهٔ خویشتن بر در فردوس افگند و آفرینش را
آفرینش بر زبان و بینش را ابوی چشم روشن ترانهٔ منصور را گوش حق نیوشش بازیست فرمایه بیدبا
حق گویش چه کار درآمیخته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه مینا نه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است و در همه خلق از همه خلق برکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایهٔ ادیم سپهریان و در سایهٔ منت اند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند +
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + و درین گوشه گزینی و خویشتن بینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوند بود
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد و چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
وگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یک دم به سرگشتگی
تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویریم + که ببوی گل زمزمه از وی نتواند دمید + یا سبزهٔ جوهر شمشیریم +
که بوزیدن باد مستانه نیارد دمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان در چکیدن نیست تا چقدر
ستوار بود و چه مایه بزور گسسته اند + شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمندتر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو دهی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینهٔ رازم را میتوان زدود و بندهٔ سخن طرازم را
میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همیتوانی گفت

بگوی خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند یاوه گوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آبم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که به دوران توام پیروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار را آفرین گفتمی
و اگر به ایشان ستایش خوان شهریار فرخ فریدون را ستودمی + فریدون را مدیح تازه را گوهر سفتمی +
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد و اگر من بدین دم آذر فشان جا داشتمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلنشینی بیان من کس نشنیدن زند نیز داشتی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمانروائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو **غالب** بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی
جای مردمک دیده من بازگزارد و در دل بروی من بگشای **گویند** در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صد ره به سیم و زر و لعل و گهر سختند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از نغز گفتنش گوشش زر بخشند و یکباره گفتارم را با کلام کلیم
بسنجند **قطعه** بخشش کم متگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خانقاه + کمال من
که بدین غصه های جانفرسا + بنگر که بدین فتنه های طاقتگاه + مربی سخنم من بمایه وری فکر +
ز نطق من بود کش پای خاطر خواه + باغاز فیض مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
بهشتصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گوی تعالی تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق برگزیدن این وال النظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروا پوی این روش

وآهنگ بنجر امش ورامش آورد + جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جابجای خویی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی کارآگاه همتای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکار نگاه ور انگیزی و رزش شیوه ادب نگاه ورزد نیاز
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر آسیب تیاز + آنکه به نفس گیری
تار جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده لب ره ماه منشاء و دار چرخ دریافته هر چند دیگران
دران سخن نگنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به فی میخورد + بسکه از آئینه مردمی
و پارسائی و دانش و داد نگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فروزه به فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و از آن در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد و دانش افزودی + با این کرشمه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایه هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به جادوبیانی شهره آفاقم بکردار گزاری
گماشت من خود از آن رو نه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیایش بمن فرموده فرمان شاه است فر و یاد شاهان اشنا گفتن

نگارگر هست + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز دهمن + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را به پایه سواد این نگارش که ظلمات آب حیوان است
حیات ابد ارزانی باد

سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات

هر چه در مبدء فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدر است ماده م
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط با نشان منست + ستیم سهل بدان و روشنم عام مگیر + ناقهٔ نغمه‌ام
و جبرئیل حدی خوان منست + جاده عرفی و رفتار نشفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست + خامه من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش را سپرده است و هم بفرق
از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این همای است
که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری همی سرایم و سپاس گذارانه بسخن همی
آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را بستر خواب است و
دیده بیدار این فرو مانده بند پندار ره شناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و
صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نوا خوانی و زاهد بسبحه گردانی [illegible]
بار بر بسته و مشکیگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و سیوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام [illegible]
و برجیس به سنبله در خرد اشش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی [illegible]
شهنشاه نشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف براورنگ نشسته و من ابتهاج [illegible]
عطارد است در تصمیم رو برو ایستاده کاربرداران شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه
خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند فلو وندو نیاز دین
بدان دست بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف دست جاگر گوشه های

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش
فرخ سروش گهرهای تر از دیده رگ ابر خامه شاه پرورین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند نقیب
سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک و نظام جنگ** خواند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران **تیموریه** بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پوشیده داشتن مگر پنداشتند
کردار گزار را بسیج آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم هنگ
حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار آنکه نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و بخشش سوی فرمانروای
هفت کشور صاحبقران روشنگهر **امیر تیمور** نامجوی نام آور که در زیر سایه کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن کوتر آشیخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از
دراز دستی بوستان و بوستانسر است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را
بانگ درا است کاغذ توتیا شود ناگاه پیش ازان که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن دانند که
هرچه دانا دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را بدانش داد و رس **احترام الدوله** مسیح
نفس بوی آموزد به باز گفتن آن نازانده و زده دانند و ختهٔ آن خرد اند و زر را سر آغاز ازان جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حسب طبع راز قلزم نور پدید آمد فرزانه را ز طراز راز دیدم که کاخ سخنی
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرور لوای ولائی اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار ردان
گویا را به غازهٔ روی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز
را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود و بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند **نیمه نخستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری
شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و **نیمه دیگر** از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز دانان او رستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد + ز پشت کار تمرخان به تست روی
حکیم + و خدا خوانان را در دعا اینش دل جز بدین مصرع تسلی نشود **ع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد + نگرندگان جلوه در از راه بینش فیروزی روزی باد که این نامه را به پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را **مهر نیمروز** و گزارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر فصلے
روی خواهد داد ازان فصل باید از جدا شناس به **پرتو** تعبیر خواهد رفت درینمقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب فره فروگذاشتن نه آئین داد است **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید ع بدر
راهم نه دراز نیست به پهنا + نگاه با جاده راه توام است و اقبال بیدر و همت همقدم ازین
راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین بگد و جولان بیم گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صدا ست آیا امید است که خود تواند نست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آن افزون
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر پیموده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر لختے
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام ویژه درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثرند و هوش وترم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی وان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از ان که انجام گزیند و بهم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو دافتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازه مرا آزمون برگیرد **قطعه** دریغا که در وزرش گفتگوی + به پیری خود آوردی
آورد روی + به برنائیم ردی بپیری سیاه + ز موبود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست ظل هما ایم
بسر + به پیری فتاد این هوایم بسر + شبا هم که تابی تهی بوده است + نه شبهاسے
جوز اشبی بوده است + بد آهنگه دارم تیماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + تهی سر من بید
مجنون شده + بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه فراهم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به بینش دیدار روش فرسوده فروتنی داد زدیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش را نظر انداز
وپرکارکشائی را نه آن دستور است که به هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میر دانا عجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس پذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود نیز ست که بسنبله در حالت مستی تقسیم خود نمایی
بنازمی خرامد این پاره آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی خوب برعجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پیروی کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فر و خسروی باده
دستین دوم اگر میخواهی به پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست + خودستائی فرد هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی بناسازی و از کار به بازی سیری شد و وا از ان
بیداد که در ورزش افزونی خستم و کام بر سودان و هوشش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که خسته ام و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر برکنار نامه نگاره که از کردار گزاری بگفتن ورود دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می بپایند نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتو فشانی مهر نیمروز در بازنمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگسست در پیوست + بغیر از وهم نبود هرچه جز اوست سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگرگوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که درازی
فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان ایزد و
دادور و آفریدگان است درود و گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش پیشوا آئین است که پس از حمد و نعت که پیشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش و نشان هنر من که بهتر دانی نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آید شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با آنهمه
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
در ناخوش نتواند انگیخت چرا گوییم که معنی این مثنوی از ننگ و بار بُرد این خسروی آهنگ کیست
فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس هم اسداللهم و هم اسداللهم + رنگ آمیزی نام
در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ پیکش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سه لشکر گسسته
گروه آوران گرد آورم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار سپریم راز سربسته
آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرداز هویدائی
دهیم و آنگاه بدان اوا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود مانند طوطی
آئینه هر چه اند دیگران شگفته شود گفته شود گرو ها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمه علوم
عارف روم فرماید **فرد** دیشه ای داند که این باغ از کی است + در بهاران زاده مرگ دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگرباره
پرسش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بنجو و فرو ماند لب جان بخش سروان تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر همی هزار بار بری همین
شنوی که آدم هم چنین از فحوای حدیث راز دان یزدان که خدای از وی نشان پذیر و پیمبری بوی گران
پذیر است جا بجا میفرماید ان الله خلق مائة الف آدم همچنین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و بهم گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه ایشان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری رفت
که شماره آن را ایزد دان داند و گویند هشت هزار سال است گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظرها در گرد نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک بنهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز بازپرس دست بسته ایستند. دفتر ثبت
هزار ساله هستی اعتباری مکرر ایشان پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بپایان انجامد نقش آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر پردی کار آورند نظم همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد + نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفحه + صفحه منقاست چگوئی ز نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب نمودی
دارند + بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان + پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات + چیزی از یکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه کز علم نیاید به عیان + ای آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن سرائی یکره بحلقه آزادگان درآئی و این راز بیگانه مبنان درمیان نه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد تو ی و که کنشگی در میان تو چون تواند گنجید همان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از نمودن خویش بر خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فرو
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد و چرا + هرچه جز هستی است هیچ و هرچه جز حق باطل است
چنانکه فروزه فیروزش ابر گوهر آفتاب فزودنی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی توانند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره سوز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو اند
جدائی گزین است فی فی چشم بد دور رو و دیده خفاش کور همان نور است و همان نمود همان لمعان
همان نور بامدادان که جز از ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و فیضی جداگانه دریابد جلوه تواند
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هرگاه روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن همه از صورت اصلی دریاست یا هر یک از ان بخود هستی و پیدائی با دریا
انباز ع دانی همه اوست ورنه دانی همه اوست + اگر کلک بی پروا بوی که بیرون زبان همید
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفت امید که سخن سنجان دستگیر ند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت لختی از دید و دریافت خویشتن نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به پیمانه بپایید که ارزان کردم + سپس
از نقل سخن همی رود پیداست که عقل در نقل نگنجد هرگونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رو و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نوشته نیز نخواهم
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر

جاوید پای انگارند آنسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرام‌اند یکدور انجامانند جهان بهم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیجی را فرو برد و چون اجرام علویه که برفتار همیشه خویش
پیوسته در جولان‌اند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور بهره ور ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند + هر چهار دور را
ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار دنقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نامور ماند زمانیان درین مدت فرخیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فرخیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد و در عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبی و کاست بر راست چیره بود پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تجربه آشنایان تخمخانه این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفت و کرد دود و دانش و خوی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار اخشیج آفرید و نقش پنجم که بزبان اهل هند
آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین منشها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیز دگروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا
باد و پندار اند پرستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که پس از هشتن تن بفرازگاه بر آمده
در کالبدهای نورانی در آمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
را دگرباره درین پست لاخ خرامش روی دهد پایه خویش فروگذارند و به پیوند اخشیج تن فرو
دارند + آفریدهٔ نخستین برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی غنودگان شادخواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از میان انسان را به سروری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید سه گانه بوی
سپرد و تا با خویشتن در نیفتند و راه گم نکنند و هریک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنے را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه بر برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدیشان حوالت رفت ۲ دومین رده را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صف را بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سودر شناس
آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و باکاری گوی برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه بفروتنی بپذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بر آن نهادند انیک هنود را بران همان کیش و همان آئین است بیدخوانان برهماپرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزارند که اندیشه اگر صد هزار پرده را درد بجای
نبرد و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ننهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگردد و عقیدهٔ آنست که هزار برهما هستی گزیده و هریک ازان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سر دین و شبهای ناپیدا کنار در میان نماند تا بدان نوبت دارائی همای
هزار و یکم ست که در عالم آثار بهر کار انباز چرخ و انجم ست یا دندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه لا از عمر عزیز سال نخستین
و از سال نخستین روز نخستین آن دور دل افروز جا نشستگاه هست تا آفتاب بوسط السماء کی رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و پرسش منود و سر آمد وقت هست که از نفس حدیث سخن مبارک
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب بخشند و همین یک توقیع وقیع در سواد البطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه ای از میان این چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات احدیت لوحیها است که از آن چهار به حقیقه
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سرچشمه
شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور را فر السر در
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است تا آن چهار را سه اسم را که یکی است و آن
حقیقت محمدی است علیه الصلوات والسلام همچنین حدیثی دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد قرار
کنیم این بمنزله زیب است نظر را فروغ و خرد را نیرو همی افزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پذیرد که تازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده [illegible] هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند مفهوم حدیث دو بیتی را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری آنجناب اولیست و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه شنیدن بلکه بدیدن در یابد که انجمن آرای بزم ایجاد
او کیست [illegible] نامه پیرست [illegible]

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بینندگان و شنوندگان چون اوراق گل رنگین
باد + **نزل** حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است
ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن
ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هرچه از حق است ازان محمد است + هر کس
قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایهٔ طوبی فروگذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است +
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + **غالب** ثنای خواجه
به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + سخن ازین راست گفتاران
درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه
ولم یکن معه شیء و کان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده ازان شاهد را ز فتح الباب آفرینش
این نوا بدر کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامهٔ وجود نداشت تاگه
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج دود و بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد
و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که عود گرفت
و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی را گزارش روزها بدین شمار است
که هستی بخشش و گیتی ور یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار افراشت و
چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را میان زمین و گیاه بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشته و بیگمان موج آنهمه نقوش ها بصفحهٔ ظهور
نگاشته و نیرو فزایندهٔ این سگالش است آنچه از احادیث و اخبار سراینده گذشته ذات یکتا در زنده

گوهری از خویش پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر به فرو نگرست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیط طبقهای مقرنس ساختند
یعنی علم هیولائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون
مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری شمارشان ازینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سر و تن
را دران نیایشگاه دوباره اتفاق در رو نیفتد + دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی
از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش
پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین میان اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش
بنگرد و پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبرست که چون قلم سر برگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر لب و دیده و کران تا کران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم در آن
گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی
این دوباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را بشگافت هم ازین جاست که قلمی شگافت

مداو را به خود نمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست صورت نمیگیرد و بیننده را
آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گستر است و دیده وران حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست و رای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فراز دیده
تواند کرد نظم زهی ناموریایه سر فراز + سراپرده خلوتستان راز + سر رشته نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش دمی + خود آن صبح را هر فلک
شبنمی + ز ایزد دبیرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز آباد که برتر
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمه تسبیح و تهلیل سرودستانی که عرش را بر دوش و بهستی قرب صد گونه خروش دارند شنوند و بدان
گلبانگها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردیده و راه به پایان نبرده ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی و
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تابش توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر همه بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا رستخیز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه درمیان کرسی و کرسی با هرچه درانست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترند خشتی در روی

روی نمود گوئی نتوانست به آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند از آتش و خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و نگار
دار و گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود
پیش از آن کآن در رسد این مهیا کرده + مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فایده
برند و از آن خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست روزی بسیر در
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و هم جنس گرد آمد توانا دادار آگه
هرگاه از آمیزهٔ چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکر روان نهاد امید درین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فرونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند از شگفت ... با هم دگر باشند به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد و از ایمنانه
یکی نیز جان است که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت تا جهانی
دیگر نیز مثل دسوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند ازانجا که شیوهٔ
آتش سرکشی است از دوده و نیز از فرمان ایمنی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ پنهان تواند بود یا نزد داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به ایمنی
تازه راه نمودند و جلیاپیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب مانی
بخشیدند دگر باره در رگ خواب گرفتگان خون جوشش زد چون شعله سر کشیدند و بیکره
رفتار تکیه در سپهر سپهر روی داشتند و از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار فرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست + این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جاگرم ناکرده به شرار افشانی بر خاست سرهنگان بارگاه جلال به دایرهٔ
روی آوردند مرتا و سیرا از دنده گشتند تا رسیدگان را به پیدا آوردند برسیمان بر آسمان بردند تیر توسن

کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به مینا نیشگری کمر بست
و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان
را ابر روی زمین بازه با دیندار در سر افتاد همه گرد آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم ازان قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت و ابلیس در
درین قلمرو یکی را بسرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه و آویزه روی نماید تبه رایان
اندرز ناپذیر گشتند و در یکبار دو ایلچی را که پیام هم قدم بر نقش قدم رسیده بود بکشتند و از مهر صلح
بجا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بجهد
بدبیست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نبست و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان الهام نصرت
خواسته آمد و هم همت خداوند بدید ریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار خودی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری بیرانند و بگردن باری طوق لعنت
ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیریست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کاراند تا ازان میانه در خور نفرین که باشد
و زبانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار
بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و به زمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون ٭ مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند ٭ نگارنده این نوآئین نامه درون
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دین ور که خواهد بسراپای
آن روداد گذر کند نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه مسیح
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو مهر
نیمروز در **نمودار نشان هستی آدم** راز دانان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایه کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیر آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رازش را جوهر و دیده سان نشتر
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و دوزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بربندند لرزه بهفت اندام مرا از هم بگشاید حاشا که به آفریدن
آدم از خویشتن بخشنودی تن در ده هم من از بلند پایگی درگذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور خروش
بخشنود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از فراوانی باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگندهٔ وی از ان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نموداری بپایه گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به وهم محرم تعبیر دودمان
کالبد روان فرو فرستادند و بدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان و بهانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پدید آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت بهاران خجسته رامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند و بترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و به پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند نیده و از پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و آتش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت از آمیزش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پرواز چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز نخوردن دانه گندم
همیدانست و نمیدانست که چون گندتابی پدر و مادر نزاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا بکار آدم انداز و فرجام کار
به رهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو درآمد و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان اداییه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که بپرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل تر پژمرده مانا در دم فرو ریخت و آنی که چه پایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت آتش کردند و بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجند که چه افتاد خود را فراز کوه سراندیب یافت و حوا را پیش ازان که فرا رسد که چه روی داد در جده پای بر زمین آمد بر گذاشته دوصد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند سپهرنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجویی آدم بیت المعمور را بر نشانگاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم برابری تست گزنشان میدهند و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه هر سنگ و جمعی سه شبانه روزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و بست پسر و نوزده دختر که نتایج این بچه گانه تن به چهل هزار تن کشید پس ازو خویشتن در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دوصد ساله جدائی در عرفات روی داد و پیکر پذیرفتن زن پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم در آن جا اتفاق افتاده آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن ستیز میانه قابیل و هابیل که پارسیان آنرا جلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام خیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تجردهای ملتی و سود و زیان وار دگیاها درام کردن و بوریدی آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام بازگشت به آغاز جا داده و تخمه خود را گرد آورده و همین پور خویش را که شیث نام داشت به جانشینی خویشتن گماشت و او را الفرمان دهی و دیگران را الفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا که در آن روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم یا زپسین خوابگاه یافت

امّا اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی باخویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرمشگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوریای اوّل نام دارد نام آوری بود خرداند و زدانش آموزگو ناگون خردهای ارجمند و کنشهای نغز و پسندیده پدید آورده از راز سپهر و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست بهدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند که اسپیچ پیکر شیث را خاک سارستان اوده مدفن است + از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ جرعه تلخ‌تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت‌تر از کفن نیست و ناگزیر همی باید پوشید + هیچ راه سخت‌تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راستی گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخروی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان افزونی شکوه و سخت کوشی داشت + سخن جز ما که تمرشش سراپا نوشت ست پدید آورده دست نشان انوشست میفرماید هر کرا فره ایزدی یکروی پایه روی این منش های فرهیده فرا هم آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن بحق گزاری پدر و مادر بنجه و ار روی آوردن + با دوستان در مهر ورزی دل با زبان یکی کردن + غم بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی نیکوان سپاس گزاردن در سختی

و تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی پیراستن +
به داد ستمزدگان رسیدن + از مرد و برگ هستی که سرمایه بستی است با اندک خشنود بودن + از ناخشنودی
خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + پیروی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش مالا مال زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و زبان
آفرین ستای ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول بهر و ز نصیرا نهصد و شصت و سه سال
و به گفتن ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بقیه قاضی بیضاوی هشتصد سال و به روایت
یکی از رُوات نهصد و دوازده سال است سپس انوش قیان ابن انوش جای
پدر گرفت و روشنی چهره ازین میانه رخشنده هامون خویی کسی بود و اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار آرای
جهان آرای اوست به روزگار سروری این ستوده آئین و رخور آفرین آفرینش مردم بیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخت نشست و در بوم
بابل آرامش گزید و دیگران را به سیری کارروانی در گیتی بهین کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و شصت و شش سال یا هشتصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن جهان معنی ... است
... فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود دلگشا شهری
ساخت و آنرا سوس نام نهاد و به روایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را بجای خویش اندر زمان آگهی فرانجور گنج
راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد آئین ایزدی گارزار
یعنی یرد نیکبخت رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جوبها از رودهای بزرگ برید تا برگشت
دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگرتشنه را روان

پرورد و نهصد و شصت و دو سالگی یاد نهصد و هفت سالگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش تهمان روی زمین
شد که این نه ورق درهم پیچیده را نوردها از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی
که آنرا چو ابر بر سر چشمهٔ بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بینش ور است از انبیا نخستین که نامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویایی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویی
راز دل خاک بدان صورت آشکار گردانی آرزوهای دیرینهٔ زمین بود که بدینسان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعهٔ طوفان فرا رسیده بود و همی دانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد مومیدن نامی را که در شهر آموختگان و بهره اندوختگان بهی دانش و فروغ
هوش و بینش است بدان گماشت که به مصر رفته دو گنبد که بر روی زمین نمونهٔ گردون توانند بود
طرح انداخت و دانشنامه‌ها در آن نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هجرتی بنیاد پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش
بداهرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموختهٔ این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرا
که میانهٔ وی و عزرائیل رفت و من که نگارندهٔ این نامه ام بازنمودن آن ماجرا را بدین نامه‌های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفروغ فرهٔ دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال بقولی یکصد و بیست سال براهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبخور و کرو در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

هبوطی بعراز گاه ورود آورد خجسته کیشانی که از وی دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز
جلای وطن سوختند از ان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی پیکرد ساده دلداده که در دو دگری همید انست صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب بساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل باوی گفتی چون بیرون آمدی قفل بدر زدی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع ع بلیلی هرچه ماند عین لیلی ست چون این ستمدیده
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوراست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان درآمد مرده را براز دانی ادریس و آشنا ساوری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده نیز و هشیش و گفتند بلی
خانه اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنند در گشودند و تمثال
را دیدند و بیکدیگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا همی آموخت هم ازین پیکر بیجان
فرا گرفت و هم ازین روی گشتن نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او ئید از لب پیکر پرستی که از ادریس آموخته بود چون شمار او در بلندی
پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود و سخن از سخن همی خیزد گو نامه پیرا پیرو باشش
و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مرد و دکه بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوریده
وی خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست

و خاکش بدهمن که گفت ابراهیم ابن آذر رامی پرستید و این جوهر فروغ آمود به فرستاده
خویش راهم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و ترند داستا و اورد و مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و ژند که قانون احکام آتش پرستی است برمن از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون
تا گزیر آتش پرستی کیش شد + گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند + این حکایت خود از مورخی
ست از خصمی و یو بانی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین بهرزه
نوائی میگذرم و سررشته سخن از جاییکه فرو هشته ام باز بچنگ همی آورم ابلیسیان فریب ابلیس
خوردند + سود خویش و زیان خویش پدید اشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکری از
چوب و سنگ تراشیده قبلهٔ خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را داستان طراز و شعبده باز و دشمنی در کمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد + یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد + دگرباره از بلندی شبگیر ادریس
سخن همی رود بو که افسانهٔ هاروت و ماروت درین نورد گفته نشود + دستوری یافتن این
فروهیده فرهنگ پادراشتن جاودانه در ملیتو قدسیان را بدین تراده در خروش آورد + که آدم
با آنکه بزرینی گوهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود + وانگاه در دیدن چاک گندم بگوبان ناموس همید است
باز دارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود و چون بر زد نتوانست تا از اد بس که درین ما
از آمیزش خونابه به مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه
جاودان چون پاید خرم بهشت جای آدم است نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را به
پسندید و خواست که این بیغاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان گردانده به نوای که تا از زبان خرد

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سر رشتهٔ شان را دل از کف نبرد + و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نلغزد اینک گوی و اینک میدان گرایمائید چند از خویش برگزینید تا توقیع والی
خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند + و از بادهٔ هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار
نکوهیده زنهار نکنیم باری یکی چند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و دادگستردند بیست آن بود
که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بام آسمان برآمدندی و نیز هنگام نزول
درین دیر خراب لغزشهای آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گشتندی
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده همیشگی را از آن سه رهرو شگرف در نیکار ملال روی داد و رستگاری
جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با داوری که گوئی در ستایش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزار
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فسرد
حسرت روی قرار جور تلافی نکند + از تو آخر چه اهل شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دستان
گفتاری در دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فرهنگ جادوگستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز دادبان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن ست
داوری پیش هاروت برد و تیغ ناز را بخستن یکدل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو از دو سو

بزبان و پیمان وعده بپیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه به نهار رفته بودند شبانه در آن کاشانه
به نحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی به حلقهٔ یک زلف گرفتار و از سودای یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از آن دو پرداختند و از آن رو که تثلیث لطف مودت ست دو مرد با یک
زن در ساختند **فرد** ذوقیست همه الفغان بگزم ز رشک + غیرت بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده و آدای شوخ و گسل لوا گفت تا پای شوهر در میان ست قمار را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر ویش پیش پیکری
که آدمزاد ساخته باشند بدین سان فرود آریم چون دید که دانش اندیش و هوشی اندازه سنج رندند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و بر آشنای باده گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و نادم
تیغ خواهش بر دوان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده و بر کاره کار فرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه
را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند
و آورد بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست فرا
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه را اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سر بسوگیری سخن
دار و گفتار نخستین فرو گذاشته دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار لقبولی بپوزش گستری این دو بزه‌مند و بروایتی استشفاع عسکری لو بسرم
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر ست در شکنجه واشدند

در غار کوه **بابل** به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر در آن
ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا تا آب ندهد و نه چندان نزدیک که
لب تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژگونه آویختگان
را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سروده‌ایم بسیاری
از داستانسرایان هم بدین روش بر زبان رفته است دراز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این واگویه راهی دیگر برند و هر آینه برانند که بفحوای غفلت زدای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد وحی الانقیاد آیهٔ
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو میدانستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آبادان است نه در آن
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آیدون عنان توسن قلم ازین رهگذر بر تافتیم و براهی که سوی رود
بمنزل دار دشت تافتیم و چون آن نشانگاه را از زردی تیز دهش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی شاد و
نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهان را ردا گستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان داشت و کما بیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پورش سکیت که نام دگرش **نوح علیه السلام**
است و در خشنوری و پیام آوری آمنه و بلند نام است گذاشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اگبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش
انیکار کربست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بخدائی نپرستند فرستاده
را به افسانه سرائی در رود چون فرستند فرزانه را که جز به شمار آن کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دلش را
به پیغاره و تنش را بخار و خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشی ستم کشید کار از اندازه گذشت
که دیگر دشنام را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از دو رویی این نوای نیز و فرای بگوشش خورد که درخت
ساج که آزاد هندبوم سال ها مند بیاید نشاند و چون باندازه بایست بالد اره همی باید راند
و کشتی ساخت ها ن حق پرستان و آشنایان اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا می توان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بر آن رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو بیگه نیز پیرایه هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نه پذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد گفتم و البته
بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال همی بالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زادگان شد و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گزار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود و از ایشان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آستانه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشمند دل در خدا بستند و آگاه

از تنور پیرزنی دران گونه که تافته بود جوشیده ست که نان در تنور بندد و آنچه شرح دو جوئی بجوئی بلکه
روی بر خاک سوی روان گشت و دانی روایت این ماجرا اهنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه ملکیه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
بر نوشتن بستار دریافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گرد بنده کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه درانجا ست هفت بار
گرد سر گشت و بلیس هر تا سر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکبار از رفتن بیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به ثمانین
که بازار هشتاد کس زهمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ چاکرم اکرده آتشی بی زینهار یعنی
هوای ناسازگار به رمیده گان آرمیده را رو آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی گرد جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته و گشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور را مرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گستر و پیشین سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرده اند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای او ست سخن نیز بمناسبت عمر دراز دراز است ؛ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهارصد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

نوح پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهند میرم بدین ذوق ابستین که تا کجا زیستی فرخ مردان
برزو دمیری خویش خون گریستی چون جانستان فرشته بمیکده منیجا است جان شکر
وشیر و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا سنجانه دو در که از یکی
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم * نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویشتن درین
راه بیقرار و خود غم زده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم داری ستمنا
در چه کار اند * و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن * چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را * الله غالب دردمند بجود آ
و بدانش گرامی و بسخن از یافث سری چون بدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود دلیل
گردد انا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگے که بتازی حجر المطر و بپارسے سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافث هرگاه هوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرها
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گردید که چو ابر * گرمی با طلبش از آتش
سنگ یده است * پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ
ششدرے روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار رهرو گفتار ترک بزرگترین
آنان بعد از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راندند تا اینجا همه نامه طرازان بوده اند سلسله
نامداران خیز ندانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است * روش خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاهی کارکیایی
و سرچشمهٔ دانش و دین و آینهٔ شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد * آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خشوری بنام و هر یکی در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور نامست پیلس ترک ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة و السلام یکهزار و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خواین ده و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال نسبت برابر در این دوده و دودمان خداوندی و جاهمندی را اندازه پدیدست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروز فرجامی این دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید **قطعه** من و دعای بقای تو و ندرین دعوی + بمهر خاتم آل عباست محضر من * همان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا * در انجمن شنوی از زبان داور من * پرتو مهر نیمروز از دارائی **ترک ابن یافث تا قهرمانی منگلی خان** **نظم** چیره دستی نگر که از شاخ نهال * طوطیان زمردین پر و بال + گاه مرجان و تازه از منقار * گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج * همه دستانسرای و پرده سگال * زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی و شان کوثر مثال + نشنوی یک ترانه کس نبود * شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز کرده برگ درخت * رقص آغاز کرده باد شمال * طوبی و طوطی و نوا و هوا * نبود جز ترنم اطفال * نی کلک من آن نهالستی * درین معنی طیور فرخ فال * گفته باشی که خامهٔ رقاص * خشک بی پاره ایست هیچ مبال * نغز گفتی و تن زدم آری * نتوان جست کار ریشه زنال * **نظم** انداز نخلبندی کرد + رست سردی بسبزه زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان این و الا شکوه را از آن رو که بترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان** گفتند داد و دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه سیلوک بلتقیا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و لوینت دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد
ورنه ازان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند، ترکان شمشیرزن را الفرمان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مرد بر بازماند جز شمشیر به پسر
ندهند و همه به دختر بازگزارند که هر آئینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر برین بلارک الماس گون دسترس هست مر درا دستمایه ناز بس هست بالجمله انهمه رسم و آئین نهاد
و پایان کار پس از دویست و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از وفات
اوغلان الفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلکج نهاد و راستی اندیشه گزیده
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقوی خان جوانبخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینش‌خانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید
دوصد و پنج سال پارهٔ به نمودار اقبال و پارهٔ به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و هنگام ناگزیر درگذشت دیباقوی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی به المطلی
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه جست و جز داد نگزید در روزنامه
عمرش چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و بازنامه کلکلهی گردن کشی نام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی خشنود
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت سر بر دستی دریاکف و به بیدریغ بخشی ابرکردار بود دهش را بر دادبیشی داد و فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد بروت از جا رفتند و از

دائرهٔ کیش و آئین بدر زدند آرامش داد که بسکون شین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت. **بانوی** این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توأم زاد در نگ نشین یکی را **مغلخان**
و دگری را **تاتارخان** نام نهاد هر دو را بناز پرورد چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرو ریزد**
آن برگ و آن گل افشاند. هم خزان هم بهار در گذر است. گرد آورندهٔ **جامع التواریخ** ز زبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست. پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرمانروائی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و
امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازو نشانهٔ دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر
قراخان که هر سه را همین برادر بود چون پایه ساز کافور و کفن کرد پدر و ساده سرور تکیه‌گه دیگر
سخنی این برادران را در دل فرو ریخته بود که بینیت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی
گوئی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگداشت مهمان نا آمده زود
آینده گرایش داد و هی اندر زید به فرزند چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر در آمد و بدینسان
بسخن در آمد که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین نگروی شیر تو بر من حرام است
گو خون من بر تو حلال باش سر حلقهٔ مشکین مویان مشکوی نهان از خلق سخن را بیمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی تمام آورد نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان را از نامداران قوم
در بارهٔ نام تمیز و هش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر ازوی همی ریخت بسخن در آمد که نام من

اغوز رست شنوندگان نزمه در قائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویشتن آورده بود نام
آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویشتن آورد و خود از خود
نام نهد بختی از پروردگار و اچیوت از پدر پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی دو هفته
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کیخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابهٔ وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی آزرده از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر نهانی پسر دل سوخت و خلوتش را الشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت آن دو شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزه
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همی رسا که عرب غرب گوید مگر اغوز خان همی رسا که آنرا [illegible]
غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه به نیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانهٔ سیوین اوز دوستش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مانا گستره خورد و نوشیدنی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن به خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بربائی اختر در گذر بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را از طاق دل فرود افگند اغوز خان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهرهٔ سیمین بر را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بواد دید خونگرمی این دو تن در روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های فراوان و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و نیز دانستند که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مرا و او را اتباع اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همزبانی همدگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین تست خدای را
یار انگوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته ترکان قوم را فراهم آورد و انجمن

رازگوی چاره جوی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغورخان بشکار رفت و هیژده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنخچیر سنان بر سنان شیرمرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از انچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کارآگاهانه از شکار به پیکار گرائیدند و در ستیز همدگر افگنند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر روز ورستخیز سر آمد و اغورخان را دولت از در درآمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست فرودستان را نکوداشتی و خشنودی نهاد و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری گران و سپاهی ازگند ادران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در رسید آن بخت برگشتگان تاخته بودے بسوی چین لوای عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی **نظامی** درباره آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خوش انگیختن ÷ سحرگه بشربت برآمیختن گر افتد بر ایشان سر سوزنی + دهن را گشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختند و جایی که خون دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه راهی پذیرفت سپس بر ورارود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل ایزد از آگهی بهره افسانه بی سروپا چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست یا نامه جهان آرائی توریان و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی بر تن برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح و را و تا نه ده معنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و مرت بهمان مراد است بدال بی نقطه و این نخستین کسی است
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را
به گرد و گفت آدم مانا یافته اند همی سرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نیست
که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهره درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار
جهان برهم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری
و سروری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را ستد را خواند و
فرهنگ آموخت از ین بود که او را پدر خوانند سلیس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیوبند جمشید پشت به پشت بادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری نخیندان راهزن بلکه روزی
چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جا به گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و بسه پسر روشنگهر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم به همدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا بهر خون خواهی
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشاه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آوندها جهان برهمزن پیشتان
زند کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آن را که ضحاک عرب انگاشته اند
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند همدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر از تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه بتحقیقت بالجمله والانژاد اغوزخان در ترکمانان النجه خانیه چنان نو که در
توران افراسیاب را نیز چنان که نخستین هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از آن میان ایغور که افادهٔ معنی بهم آمیختن
میکنند نام گروهی است که در ستیزهٔ پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند و درستی نسبت که اغوزخان آن
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و نرگاو نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند بمعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا بخنکی برف و سختی ژاله بنیاورد و ندره نبردند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شده و بره ماند هماناچون
زنش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید کبکی را بدهن
گرفته میدود و اسپ را پس آن اشتعال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زن خویش آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد و ره پیمودند و به لشکر پیوستند سپهبد شوهر را دیر آمدن پرسید شمه سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بر آن مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان دادنی داشت بار ورود
در آن ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بود و بپوی همی رفت در عرض راه
در دره زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شکافته خود را در شکاف تنهٔ درخت
گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلندآوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوزخان شش

پسراشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن درآورد و آن سه دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه به بزرگتریان آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند و جرانغار لشکر بکلانتر این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را و بزوق کمان را گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سر اینکه که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازهٔ ایلچی همچنین و سه است و از دست چپ تیجتنگی بیش است و میمنه را از آنکه تر یک کام پیش بدین فر بود کلانان را کمان داد و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشت وی از شهرهای در دست کسی سودی پیشین بنگاه دل را همی به نشاط از جا برانگیزد تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به هیچ شیشه خورشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت هر گونه راه و آیین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زدن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد فرجام کار گون خان که انفرمانروائی هفتاد خود شکوه افزای در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید چتر آمد و گرد سر گذشت شهریاری بود خردمند و خلق را بهوش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

ازتاب ستم لرزیدی و خرداد نور زیدی بناوک اندیشه موشکافتی و راز دل از سیما مردم دریافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت همیدون از ان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آیینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم درنیفتند و پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را از زبان و دل روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ان سربست و بر نهاد در میانه تخمه
و نژاد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد همانا تا التسکالی که به پنجا
دیرینه پس از گوتخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین نیا در پیش خویش
آیی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آیی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانبان
بوده در عمر هفتاد و چهارسالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ
بپرده خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان برپای و اندازه های پیشینیان بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفر تاب کیخسرو در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سر سبو گشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنجروز نوبت اوست ؎
چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگرخان پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پا در آوردند ایلیخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ زر آراست و برین روزگار
بیچرخ دورنگ را هنجار آنست که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنبد فرد غم چو بهم درافگند رو که مراد میدهد ؎ دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد ؎ پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشهو بالینغرخان
دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از رازده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد و در رود و در شش سوی سخنها میان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آیندگان این کهن دیر هر کرا پنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو مانده روان گویا که رازدان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا که
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا یا بینا براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ **غالب** راهی هست هر آینه پیش آی و گذرگاهی است
ناگزیر گزار هشمار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی دفتر باب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین را نه همان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بپا مردی همت عصا و همدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند
و در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از ستاره دم زد
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاویدان هم بدان
جا در د هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و
منش است و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که برسیده باشند **فرد** کام نابخشیده گنه
چه شماری * **غالب** مسکین بالتفات نیرزد * پنداری ایلخان فراوان نکوهیده مهر سپهر را
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرزنده هور ابن فریدون فرخ منشور پیوستند

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری آهنگ آهیخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت از بس سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز سبب ارزانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری جیحون کبود ساحل آن دریای خون شد سیه سیلا لا ترکمانان
را روز بسر آمد و از اُردوی فیروزی جهی تورو تاتار آوازهٔ کوس و دف و سنج بر آمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش و
کوشش از اغورخانیان و همگهران ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال و هی دو همخوابه
نا از این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا تیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان بیرون تاختند در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تا رجادهٔ راه تره دامن کوهی گشت و دشت نورد گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار بشکم راه رفتند و فرازه کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در زر که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بیارسنی بان کمر کوه و تیرگی از کنه خون گویند
اندیشه به آرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بر بستند بنا
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد دلاور که
قیان و تکوز باشند نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید والا گهران قیانیه
بسری و سروری نشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی
که جاودان ماند تخمهٔ قیاخان را قیات نام نهادند و دودهٔ تکوزخان را درلکین نامیدند
ازان رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازرگان و سپاهی گذر نبود و سترگان
قوم آئین نبشتن ندانستند یاد داشتند و بیندسے و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایهٔ

نام و ننگ نه نگاشتند کس نتواند گفت که چه مایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و چگونه
با هم گذرندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سخنان هر گروه
راستمایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه بوادید سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کمابیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و بپایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بردن شد نیارستند و بخود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از تخم قیات
و نژاد قیا خان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساخته در افروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند در زبانهٔ زود آهن‌سا گداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جادهٔ راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنا کام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدترین بنگاه مغلانیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود برآرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلانیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلانیان رنگ جسته بروی و کشور را آب فتنه‌جوی باز آوردند ازان
باز آئین آن شد که روز آتش‌افروزی و آهن‌گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بر دن تازی
بدفستر نشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ورکال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و بهمدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش **منگلی خواجه** کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس **یلدوز خان** که منگلی خواجه
را همین فرزند خدارا بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش **جونیه خان** ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** ز دختر
خوشتر از هفتاد فرزند ؛ نکوروی و نکوخوی و خردمند ؛ جم و اسکندر آیینه و جام ؛ سراپا مردمی
النقوا نام ؛ شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوهی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهر را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر با سر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گزار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دست پروری بود دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچید با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران منید بشوهری گرفتمی حاشا که نه زیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من
همی فرو درود هر آینه از خود همیروم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه با ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گردیدند کوته نظران بیش تابی
نگر را که بواد ید شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناویژگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا خرد آمیز
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید دوشیزه دران کنونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور مهر و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت هست هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت هست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را العبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر مهر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچهٔ کفر + عارف آن به که به نظارهٔ غوغا ماند +
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره الیست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه الیست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب هست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنافد جای دیده باشد تا نبشته هست که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نور الدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود و هوی را دینجا پایای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سوی بسو رستن نهالهای خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید که خود را حامله جنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند به قبل من این عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گریز نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل دانش گر نیست هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش را با آفریدگار سپار تند آزادانه برفتار در آی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشنکدامن روشن درون و بانوی ماه مانند پردین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر برهم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قتقی و دومین را سالی بوسقین و سومین را بوذنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوذنجر خانیان همه خاقانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوذنجر جهان هماسایه همایون چتر سپهر فروز فرو رفتن النقوا از سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو سر در حلقه بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را به مژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند بر چشم گشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل هجری از بند تن پروری جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین پور بوقا خان نام آورد و کهین پور توقا خان نامور از توقا خان جز این بشمار نرسید که پسری داشت نامش تامین همانا تخمهٔ وی در گیتی بهین گشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر نامش جز به شکوه نبرد خود آن قهرمان جهان ستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه دشت منولون نام هم وی نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده اما در بود و جا نشینی

شوهر و پیشکاری مهین سپهر کشور را کار فرمای و هرگونه فروبستگی را گره کشای آمد مگر پراگنده چند از قوم جلائیر پیرامن هنگامهٔ این دو ده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه می‌زیستند و به ستمزدگی چاه کندن و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک‌زدگان بپرخاش دلیر باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از زن و مرد و داه و زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان همین آن هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پرکلاه در سرش بود و همین هوا از بهر بدر جستن از بیمگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را بخون در کشد در آن رازگویی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صلوت گرفت تنی ستمزدگان دو ده جلائیر فرستاده اگر امی داشتند تا آگهی بیخبری دست آویز بود و دیوزش و فرو دستمایه از آشفته سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند کی آنکه با همسران از گونید و از سران دستوری جویند شبگیر بیرون تاختند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به پاداش کشتگان به ایلچی داد و آمد تا با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذار زنده پدر و دکرد جوانمرد ره نورد را دگرباره به زادبوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شسته و خانه را از نو سیم گل کرد و پرده‌ها آویخته و سائبانها بسته و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قورلتای نامند ساز داد و کوتاهی سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی به هشت از رودخانه جوی برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین‌ها باغ و کشت فراوان مگر مغل هر جوی را جر الوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان نگاه دیهبانان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید **بایسنغرخان** که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
وچرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم تایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجیوت را بوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغرخان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها کشود و آئین‌ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغرخان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشورخدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو دیگر در بلندی رایت **اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان برتابد**

نظم

باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ÷ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ÷
سبزه به اندام خاک حله ز مخمل برید ÷ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ÷ گلبن افسرده را
روح بقالب دوید ÷ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ÷ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت ÷
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ÷ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ÷ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ÷ قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ÷ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ÷ گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید ÷ لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ÷ قطره ز بالیدگی هیئت اختر گرفت ÷ مهر بسودای تاک لمعه
زکان باز چید ÷ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ÷ چون روزگار دورنگ با شهریار
بایسنغرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش **تومنه خان** بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر آن
شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را **قبلخان** و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده می چند پرتو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بآن فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر بر زد و گیتی را شبدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفتگی گره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت شماره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از بیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی بود که این خسرو کیخسرو شکوه
را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند + خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خانان بر پیشانی مهر زدند و دیگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی بادائی که گره در ابرو نفگند پیمان از سر بسته اند مگر که
مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هژده روز روا رای
و کام روائی بود بروز هژدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را ایلچیک خواندند نگارنده ظفرنامه
بر آنست که ایلچیک ترجمه رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظرست ۞ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهرانگیز نامه و ارمغان دهشت گزیده روشنی رای نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بودند فروگذاشت قاچولی بهادر را بجای خود نشاند و بهنمائی نامه آور نوتین
تیزگام سوی ختا راند فرومانده آن کشور مهران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بنجو شترین
نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه سر یکی خوان خواستند و نان خوردند و رواق آشامیدند
مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی گر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زورآور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست
میکشان دانند که چون باده پرزور و ماده هم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه لست که
مستی روی ندهد و تاب می و تر بوئی قی ملش را بهم بر نزند نشئه باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان آئین مهمانی ورزند دست
نه هنند و آرزوی دیر ماندن کنند نگرد کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها
بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و بدرود کرد هنوز رهرو در نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر
ازهم فرو گشایند سخن نرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت
و به باز آمدن فریفتن سپید رام نشد و از راه برنگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد
بگروهی از گردان و یلان فرمان رفت که جلو گسیخته بشتابند و هرکجا یابند اگر بکشادی در رادی نیاید بخواری
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد تا هم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آبخورد داشته باشد چه ختائیان شوریده مغز دران ده رسیدند
و خان سالاران خانه دیده را سخن بدان آلا به ساز کردند که خاقان فریب خورده است که سوی ختا بازگرد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بجای پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بجا
خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه سپاه و نیز دو بدین باد توسن نام بنشین و سوی ایل و الوس
مگر بزینهار گریز پیهان گردد و جان گرامی بتیز گامی برد ختائیان سوی بازگشتن شتافتند بی مایه
بنگاه خویش برگشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس با قاخود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار تهدید یکدیگر بخوابهای آشفته گشتند
تا از بیم گشتند چه در و ند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک یار نو نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا آید نخستین وی و دومین به
اوگین برقاق و قوبله خان نام آور دگران بنامها دگر روشناس و از نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به نخچیرگاه ... راه گم کرده هر ره همگرد تا تارخانیان
گرفتار تنگری بیشه وا گشتند و پیرامن قلمرو ... راه میزدند با این شهسوار پریشان بیقرار برخوردند
و چون میدانند که کیست با سپهر گرامی مرزه به التانخان ختائی می سپرند خان که دلی بر داشت

فرمان همی دهد که شاهزاده را بر خر چوبین بمیخهای آهنی بردوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگر تابی این داغ درد افزود

فرد

یاسم ز جانگرانی خواهش نجات داد ÷ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار

چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید + شیرژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران دگر کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند

نظم

شهنشاه دانادل و دیده ور + که چون لعل بودی سراپا جگر ÷ بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و گردان و کند آوران + به جنبش در آورد کوهی گران + ازان رو که با بیست خونریز شد + منش ها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند + ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند +

التانخان دل و دست و عنان و دستان بکار درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزون تر به پیکار درآورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسست شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد و بشهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ و ساز به پیکار بودند که در اندیشه گنبد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت اصلاً عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون پسر نداشت برتان بهادر که پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش ایرومچی برلاس بر سر لشکری رخ افروخت بنهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یلیسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجوئی بهادر سر آمد
یلیسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهر پایه خسروی و سوغوچیچین گرامی فرزند اردمجی
برلاس را سپه سالاری و پیشیری و نام بر آمد کشور خدیو بلندپایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است
هنگام بازگشت ازین سفر سپهر و زاتر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت دستبندی بود که بهر از خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیرزاد در خونریزی دستی ست ازل آورد و در پیروزی
شکوهی ست خدا آفرید از آن رو که در آن سال تموچین فرو مانده تاتار را روز فرو رفته بود یلیسوکا بهادر
به جشن شادی نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فروزان فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر درازنفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده آئین فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و در هر دست تیغی ست از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به پدر گفت که شبم در خواب
چنین نموده‌اند نوید جانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت‌یار بخت بیدار که تموچینش
گفتندی روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادر دشت جوجی قار نام نبرد دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت‌نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی ور ده‌اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
ورزیدی از حلقهٔ کمان به آسان که زه بجنبد بیرون رفتی تا دانی که هر گرا دست و دل و پایه
پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین و همین ماه چهاردهم شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد زد رازدانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان‌افروز بوده
گرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده‌اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پایه به تخت پنگفتم و میبالیست گفت که سهمداران ستان ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان که ابد پایدار یوسف جلوه جهان عزیزی کاخ افروخت و
سونغو چیچن بن اردمچی برلاس که از رخشنده گوهری از غیب بغیب برخاستند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روزبین چنگیز خان که چون پس از کشورکشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گزارشها نشان داد و در مانه بختی ازان خواهیم گفت در آن
رنجور که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را به ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عهد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر ازان گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان و لادر و قاچولی بهادر که در مستقبل سرکار کشائی نقش نغز یکدلی بوده‌اند اینجا
بر ایشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پیش ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت‌نمای
صاحبقران آمدند و اکه شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسرو و سپهبد را تفرقه

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نژدین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد دامادی حشمت و رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان دارد داماد را گورگان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیاهای دری این منوچهر پرویز تبار
فریدون فر چغتای خان است ؛ گهر شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که جهان در عهد
ییسوکا بهادر برهم خورده بود و یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان هر سوی
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند سپهبدستی قراچار نویان تیغ دو دستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال و دولت آسایش دامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما نا سنجیده فرو مگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نبرهٔ شیر بوی
پناه برد با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و سپهگر را بجنبش مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیرمرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و دوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتابی داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از گشایش کارهای فروبستهٔ
و درستی لشکرهای شکسته خان رهنش بمهر رهنمون آمد و جهان پهلوانیش خواند آوارگان
قوم نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلآزاری این گروه با گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خجسته به آونگخان پیوسته بود و هستی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سر کردند آنکه ازین گفتن چه خواستیم
آیین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد به نیرش خون آن
چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بجانکاه خونش فگند بیکار چوبان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بسوی رمه از بهر
شکار رست تاشتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار رست گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و بهزیمت
یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیاری دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاده مرد مهر افزود سنگونجان
پسر آونگخان را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد چون دانسته است که کار افتاده از کین توزی بدآموزی نشست
و بهم بر بانی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیزخان بد اندیش و نا راست است هم از ینجا نهانی با تبنگ خان
بزم سخن آراسته است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزاد و راد برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از انکه روز پرده در د برسراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هریکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انچنین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را زین بر کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان دروغگوی نبودند و آهنگ دشمن گزاف نبود آونگخان با سپاهی گران به شبگیر فرود آمد و جای
خان تاخت و به چشم داشت کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو
بگوشش نخورد و نه از گریزندگان واروروشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه و فرو گذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان آونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و آونگخان شکست دادی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروز بخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آشخور را در خور را گذاشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دگرباره فرقات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند گمان دگرباره بهم نبویم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکریگی گردد سنگون خان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشتن سنگون خان
هیچ چاره نتوانستند دم گرفت آونگخان را اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگون خان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویز و بهار آونگخانیان را بر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان داشت کشور خدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشوری سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آتمیه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران را توان شمرد و دلیران +
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گرد پرتو مهر نیمروز در روزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + دارد بیوبه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهرفشان شود لب سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقتست کا وردزره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین سپس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچید بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر تماش سبزه که با فر ردای خضر + بی آنکه بود در آب هم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان رو که چار سوی جهانرا فروگرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورگان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد ست که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وارد داد جهانداری را از سپه سالاریش صدگونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد
تا بدان فراوان ارزم مرز طرح اقامت انداختند و کاثه و کاشانه برساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گهر شستند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتند وی بپروردائی و فرماندهی اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و درشادمان و هنول داشت پسرش امیر ایلنگیر
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان شهرها کشود و به پیروزی چهره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجمال قوم داشت دلش از کشاکشها نه گشودی سپس شستن تن جای خویش به امیر برکل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراغ سر به بالین نهد به سری الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود دلپسندش طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ابرمان سرای دود در سر لهو و بازی نداشت و جز با خداداد انان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری روی نمود این نوپیکر بذیره که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خنده بر فریدون و گرزه گاوسار گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جهانشکری دشمن داشت و در دبستان درس روان پروری دوست با بوان دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی

نظم

هردم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت

نظم

آئینه تیغ در نظر داشت ÷ از راز نه آسمان خبر داشت ÷ میکرد به لهو ترکتازی ÷ میجست به تیره سرفرازی ÷ آوازهٔ ننگ و نام میجست ÷ از شاه ملک کام میجست ÷ شایسته پسند و نغزگو بود ÷ آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره ناپدید می زد + بر قفل سپهر کلید میزد ÷ بر یافتن سریر شاهی ÷ میداد دلش همی گواهی ÷ زانگونه که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هرچند بهنگام گرمی هنگامه کار

گر اندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران گیر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق ولی النعمت دستمایه آبرو و لفظ و تبسم گهرهای راز بترازوی
گفتار خداوندگار دارسنجم مگر بزرگی از صفا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بجشید بهشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دیگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهده ابوطالب است نه بذمهٔ اسد اللہ غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همی گزارد
که روزی از روزها با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشته بنگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آئینهٔ سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر ترکتا
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که برهنمائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار دشنا بدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و روشناس
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکار از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ بینش های
نهانی بجلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازهٔ زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة و الثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم ؛ الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و
دار او فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زبادهٔ پندار سیه مستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و بال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گریزان گشت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند در زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان با همدران بند برآر گشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس و قیتون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
بازداشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهرفشانی بمهر دل بست و آفرین بر زبان برگشاد سخنگوی فرهیده را ایسه خواند و همدران بزم اولجای
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را به آیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دست برد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان به آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجاست و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشتیم و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان که مائیم همه + سا

نفت و بوریائیم همه + برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با هم جز به مهر و با قوم جز از رزم و با خلق جز داد نورزیم
بخونگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گه هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی دسترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری شبگاه السشهای آن ثرند اندیش
ناراستی پیشه بی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و نیاوردی فرد ستم بجان کج اندیش
مینوان کردن + خجل زر راستی خویش مینوان کردن + روزگاری دراز از رشتهٔ طول امل با ملوک طوائف
در کجدار و مریز دست آویز داد و بر گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل سفید یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که جز بر بود غر بود در رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازیها و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسو بسو پا بسنگ خوردی
و هم این گروه بی دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن چون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنها نه ایلتیان رهند و قطع از پی هم مهیا بود
و سرهای سروران را نازبالش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند بر آیینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + ز اختر چه شکوه چون نبود
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنویست گر انصاف در ستم + تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت + جز داده نبود آنچه بسائل دهد کریم + همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری و نغزگوئی و دیباری
و یاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فزونتر میدانستم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این شست مهر خویهای
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بار آشتی و جهانیان را پسین در آزردگی نیاز آرد آن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آزردن دل آرزم نداشت
و در برون از شکیب و در کشتن خلق پروا فرد و تو با رساطلبی عاشق و من آن رندم ؛ که می بحلقه
اوباش آشکار گشت ؛ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ جز کشتی نبود و
خونگرمی باداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو
که ریشهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان بر آوردند
که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل توانگرد ناگزیر بدین
گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشند که خود
را بدویدن از هنگامه بدر برد و پسین در زاویه گمنامی که همسایه نیستی هست روزگار بسر برد ازانجاکه
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت آه گزیرش گرفت
خون خواهان بجونگرمی در و آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند

نظم
تو ای ندیم که بانی ز تازه روی خویش + ببینی که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر ز گردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد ؛ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + سپهر
بهمدمی شاهان تاجدار کشد +

از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نودر سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بدر بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس ازانکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی بدخشان امیر کیخسرو دانا دکدخدائی ختلان شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری رسر آزو آرزو شاهی ره دل داشتند اگرچه نخست سر کشی گردن افراختند آخر کار بکرمخونی سران همسر رهنمونی نیز بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمزمه بود در بزم شائی گردن نهادند و بفرمانبرتن در دادند در روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول بپیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر نهاد زحل در حلقه مشائخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد مشتری در زمره سادات بروشنای و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده بپرستش بود دیم از دو زانو زود ریست چون رستمان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان گرمی غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمد و آن توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش بمده حوران را برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فرو رتش را برویش سازش همان یکرنگی نوازش را بخویش نازش بپیوند روحانی + باقلیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی + دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را ابنا ها جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی + همش با خویش نگارنگ نازش در خداداتی + هان ژرف نگهان تنگ کاری اقبال ازل آورد نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت و تاج برسر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میبرد ندکه خلاف عهد نامه چون کنیم و سپهبد زاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر درخور است نه تاج و این دست به خنجر سزاوار است نه نگین امروز
جانسپارانه زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و تا سنجیدگی گهر پاشی
بدان سان کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد با خواهان برد همدم تا بازیافت سادات
و مشائخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفه داران سپهر هم
یرلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و باسایش سپاه سپاس آورد و بافزایش امید و آرزو داده آمد شهریار جهان پیشگاه
نوئین نو آئین شیوه مراد بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم سوی سمرقند
افراشت در آن شهر خرمی بهر نیر خطبه هم سرفراز منبر و به سکه نقش آرایش سیم و زر زده آمد از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای آن باره بلند باره و بدان باره و بدان سرفراز که چون گردن سپهر در
گردش از آن سوگذشتی سینه سپهر ورزو ماه و مهر فگار گشتی فرو نه فرازش گزیده و والا پایه فرخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک
بسیرگاه خانقاهی که پندار زیر آسمان آسمان دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین
در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی در آن سرزمین به پیدائی نام برآورد و قطعه
از شهر شیمه نشین چهار ایم که جوش گل و رنگ شفق یکبارگان شارسان بود و بهمون گزرگ آب و هوایش
ز خرمی در عهد گل ثمر بکف باغبان بود + دراز سخن پیشکش سمرقند را با فراختن بارگاه و بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و نخچیرگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دور دست ترکتاز آوردی بعد
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته ها ناخواسته
به بینا هندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از بس ولر
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و درسنانکشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی بخشش و بخشش ها
و کوشش و کشایش داستانها است لب دراز و نشانها است لبریز و دریای خامه بگذارم

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن همی درد فرد بگذرم از داستان خواهم نوشت به
آنچه در ظرف بیان گنجد همی ⁂ رفتن فرمان طلب ژنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فره
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن درشم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن وی بایالت شبورغان به بیان آمد تمر لسپار قیبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات از رهگذر عزیمت و دگر رفتن خوارزم و در نشستن گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشستنی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنرمندان بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس پا
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن اندن مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار ⁂ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با انداز خاکمال گروه جته
که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن آن هیچمدان و همچنین چند بار روداد
این تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قپچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی و برگ و ساز بخشیدن خداوندگار مراد در او روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در ریختن سپه ارسخان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارسخان به پیشگاه همایون سریر بآهنگ بازخواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو گنجینه و گیسو فرستنده بساز و سامان
نبرد و مردن ارسخان و پسر بگیریش بی هم مرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مر سلیمان را و دادن فرما فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهان گشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش دژ ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی کیهان

پویی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و گشتن لشکر در آن مرز و بوم تخریب
قلعه تاراج و یغماهای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ
که راه های دشوار گذار داشت به آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانی گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر در آن آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه به ستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش رایات
جهانبان توران زمین به دار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
دژ تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد و ترکتاز جهاندار زمین نورد
آسمان پا از اندازه اردوس چه چی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گره قلزم شکوه
از اوج ادب هشتوخیر کشش البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سختکوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و حمله غزنیک و ستمگان اندرابی دادخواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان دود از دود کشتن نگاه خرمن سوختگان چون رشته بازار زرگال فروشان هستانه
خراسیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشادند بر فتن گوناگون حصار
و حصون گرفتن خونریز گفتار سهر مقام نی نی بلکه روداد فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام
و جا یافتن سامانه و کیتهل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آوری مصطفی آباد و تا جیام و
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان یاری نکردن اختر بخت در آن
داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی نوامندی
منبر مسجد جامع بخطبه آرای دهر و دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل
و غارت گیران در آن ناحیت و افزایش نیروی خداداد به شتگری فتح پس از فتح و فرخی
فرجام ترکتاز بر گوکل به برهم زدن صنم خانه نژاد خون ریختن بت پرستگان و شکستن قبله هتیشان چون نیز

هنود در سوالک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن ناورد و هنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز
نهیب بکشور روم و انگیختن شور محشر دران مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخان را آساس و سهمگین یورش که روی سپاه بکشور روم بود و از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن ایلغار از آن راه و تافتن ماهچهٔ علم جهان پیمای پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیدهٔ صبح ظفر به فتح الباب عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنمایش بیاوردن حاکم بغداد
وبستن در دروازهٔ شهربند بر روی اولیای یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شهر به تیر دوزخ خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن دران بوم نورد به روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و خیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن وی و فرد گارش در فروبستگی
آن قفل ناپیدا کلید و رود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ ازمیر که بر لب رودی نشان پیدائی داشت
و درآمدن ترکان برزده دامن آهنجیده تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون دژنشینان بی‌هر و آزار و برابر کردن آن مرحله از پستی و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نامور از جانب مصر نماز بردن
والی مصر از در روی آوردن و می القبله دعا و ارزش افزودن دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگبار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار اینها و آنچه در بهر نورد از آشتی و نبرد در رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هر هنگام
در نموده آمده بگزارش فسانه سطریان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و آراستن و از ندوالت میر و دنی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شکاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار گیران سپهر جولان را
از آن وادی جلو تافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد پوئیه گام در زد و آرام
در هر دره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت هستی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بفرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل مرگ از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدین سان است که سلطان را در آن خجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل خناقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
و نام همچنانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان را انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطره طوفان انگیز بدریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه و آنگاه آنچنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف + و ینگه تا چار سپر بند نجاکش صد حیف + یکتا ایزد ببسیار بخشش
بیشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی مهر نو خاسته
و ماه ناکاسته بنام از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش بسر نسپرده بودند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنبا
کسی وفا نکرده آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر دوم فروغ آمده والی عه

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اختر شماری بشب زنده داران
گذاشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آئینه حال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم بابجامی که زجم ماند قناعت کردیم ٭ به سکندر رسید
آنچه زدارا ماند + سخن از پیشروان ماند بها نازین بس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز
در توق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر پادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی بپیمای مے +
بشور و مادم بفرسای نی + قدح را به بیهودان می گمار ٭ نفس را بفرسودن نی درآر + نکیسا
دمان را برامش درآر + سهی سرو را در خرامش درآر + بخشم از بلای نیاران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + زهر کس فزون می بیموده که من + زشاه می آشام را نام سخن + پیوند انگیز
نگزارش داستان جهانگشایی جهان آرای خدیو نهم مند سریر نیاز بیست که مولی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبان پناه فرزانگی شکوه
مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آوردوده همانا دبستان دانش و داد ستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر از فرمان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین آذربایجان و دیاربکر و شام را فرخنده پادشاه در سال
هشتصد و دو هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان سعادت شهادت یافت و در آن جنگ

سر خسروی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود. نهادند این تاجدار ستوده
خوی که دولت بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از سپاه چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به اره بپوید و دونیم سازد و گاه جگرگاه
دارا را به دشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهر افسرش راند همداستان بند از بند تن رست و چار بالش سروری تکیه گاه پسر دلبند
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه کار ارز
قهرمانی روی زمین فرو هشته اند جهان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر
و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخته بود گویند
در آن شهر حصاری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حصار کاخها عیوق پیدا و نشیمنهای
پیروزی پیرا افراخته شهریار در آن شهرستان که بهارستان عید آموده به نیروی دانش بلندپایه داد
تا بدانجا که دیگر نتوان فزود فزودی و روزی افزا آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران نو [illegible]
بال دلکش خرام راهی نگریست که ناگاه کمستنی قوائم آن ساباط آشیانه [illegible]
ابرپاره از کجا فراز آمد فرود آمد و تا غرا رسید که این [illegible] از کجا خاست فرو نشست [illegible]
برین نار سپهرین زد و بند و شیشه ناموس آفرینش را به سنگ تند نازنین [illegible]
آزاد نژاد فرخی کیش [illegible] پادشاه داد به کمر [illegible] ازین [illegible] نهاد این [illegible]
خویش بود بروز دوشنبه [illegible] ماه روزه در سال هشتصد و [illegible] بود و آشکار شد [illegible]
بهار آنکه گل گل [illegible] سری با جهان که [illegible] فلک بر او [illegible]

چه رویداد که از خشت باشد تن بالین، نگوئی آن شهر و شهریار به هم بر زدن شاه و بارگاه بیگ گزیدن
آن میخواست که سیم سکه شاهی سوی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند، فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهان ستان گیتی
آرای ارژنگ گهر فروغانی رای دادرا فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای به اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه داخته پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر و ساز و دران روزگار که دیگران را هنگام رفی
سواری مهت شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را غیرو
و نیرو دهی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد کشاد در نهفت اسجای زمین جستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد شاهنشهیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بر بدان پیوند خون و گسستن نه آزرم نیز دستی کرده بودند و به بیگانگی به خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با هنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رو
لشکرکشی و دو سو بی آیین گستری که در هم بوده ... برادر ... روا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
بخشش چنانکه بیچاره سکالی چاره کوشش در کار سازی آشتی پوزش رفت و مهر و وفا که سروای
گرانی و در خور بود بهانه وه جنگجویی و خیال سیره خوئی در نگرفت فرو گردم شرح ستمهاے
همیران غالب در رسم اسپید بهانه جهان بر خیزد به جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که به اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
و ارود بهی آن و با افتاده تا این بار بخوری هولناک روی داد و ناگزیر به مهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی گرشتند نگارندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که باوجود فرمانده‌ها و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده ست که طغرای عنوان خلافت ست و تمغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود درین دودمان نخستین
کسیکه شاهنش خواندند پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان جغتای و خانان اوزبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند ترازان نتوان یافت و پرچم
لوای شاهی سپهر گستردن سایه میدانی فراخ ترازان دائره محیط نیست که سروش آسمانی و پیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسود مندی با وبخت و بدان چیرهدستیهای پایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابنذال شیوه جهانگیری شمردندی در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی می آوردند سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردی پویه‌ها پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه بپرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد دیکه دشت ملک شبهر پاره پیمود
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار بما رسانید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی نشت با یسنغر
میرزا را بر اندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را دیره درین هنگام
که هیتو النستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را امیر حرم که اتر با ز خوست خون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین میرزا بخواب
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرده به تیزی گام هیونان صرصر تگ ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمانان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی زمینه چون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تار رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت اران اوباش که بپرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بدالسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترک ناسپاسان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سرحلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادن صاحب نظران کار آگاه
حسبة لله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سرمنزل بندگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نیزادان را بدینسان سپاس
گذارند **نظم** زهی در باشاهی دانش آئین ⁂ خداجوی خدادان و خدابین ⁂ خهی فرهنگ
بخشش را رقم سنج ⁂ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ⁂ بود در تاجداران زین نشانها
⁂ بفرق گوشه تاج آسمان سا ⁂ جوانمردان چنین باشند آری ⁂ که جان بخشند و زر
باشند باری ⁂ خدارا بندگان برگزیده ⁂ دو عالم دل به سیم زر خریده ⁂ اگر در جانستانی
تیز دستند ⁂ ز جام مهربانی نیز مستند ⁂ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بخشایش فراچنگ آمد خسرو کیخسرو خوی را در ان ملک خداداد از بهر روائی آئین دادیکسا

درنگ آمد سال دگر که باندازِ گشایش کابل لشکر انگیختند پیکار گشایان قضا داران دائرۂ نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشور گشا در بست و دژ نشین
گردیده بگرد آمدن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی آغاز فرجام سرکشی را بنظر آورده و منظرگاه
التفات پادشاهی خواست از آن پس که حق سپهر دیران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار
نوبهت پوزش پذیر گشتند و خیربادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پیاپی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار در پیچ و سال دو بار فرود آمد و گزارنده
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه چه داستان دانش را کوشش و گشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان هست سه بار لشکر صور آوازه به تسخیر سمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند یکبار پس از آن که در
سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط انبساط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آئینۂ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین شودی رصدبندان
سپهر ستارۂ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند برپیچ و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون اخبار ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت الی عصر ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت **نظم**

داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داورِ سرور چه میگوئی بگوی + والیِ هندوستان آید همی +
لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار بیخزان آید همی +
بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاهِ نکته دان آید همی +
بادشه بر خلق با مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی بعدالت
را منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزند + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر نخا به کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می‌نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته بودند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت در هندوستان خود
از آن روی که فرزندان وی بود از روی آگهی بهر همی گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهیون و بست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه را انجا جهانبانیان را ریزش خون جهانبانیان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
بینندگان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ورگشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستوده
و سپاه را بدم سردی خاقان پیشتر دلشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر رفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه نرود از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پیدا را از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکبار بر آن دژ ریختند و از اساس قلعه
گرد وار دمار قلعگیان برود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه دگر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتابی دادند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم بران بند
به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه لشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاووش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار گو در طرز و هزار پیل ارتنجک کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که دران مقام هر صبح و شام روزخونی و شبخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هرچند دران یورشها توسنان این لشکر از پیلان و توپ چیر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی رهت
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند سه روز را
روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش دهان روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو ارد و بآوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ +
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بحجرهٔ
سینه اخگری + از شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ فروانده ریغ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان هرفی تیز بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر یکی از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه دراز و صدای تیرهٔ تند خروش آفت تار و پود
پردهٔ گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یکی از دشمن کشی‌ها خویش حکایت میداشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسداللهی
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می‌پذیرفت و تیر بصفائی شست
کماندار گذار بود بلکه تیر نیز از استلم خود را چون مژه بر هم همی زد و کمان از هم بسان ابروی چشمی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آهیج و مردم ربا ستان ناخ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار و تشنه بخون تشنه تیغ
در برش همه دریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر تا لیش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیهٔ مصیبت تا نخلیدن جوهر هر عرضه دار در خنهٔ هر تیر که ناگرفته
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نقطهٔ شکم در پشت دزدیده آسمان از
از نیزه در گردش ∴ زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن ∴ هیونان را از گرمی خوی
فرو بارید از اعضا ∴ سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن ∴ بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ∴ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ∴ ز گردی کز تگ و تاز سپه
در ره فراهم شد ∴ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن ∴ دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ∴ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ∴ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانی ∴ که پیدا گشت در ناوردگه کوهی ز ریم آهن ∴ اجل در جانستانی
نائی مهیمنت از یزدان ∴ که بیش از عمر وی جوید ز بهر کشتگان مدفن ∴ دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز ماننستی ∴ همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردان نبود ایمن ∴ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ∴ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ∴ از کشته هزاران پشته

وا زخسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت هم پارهٔ تن از زخم آجنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل در آن
دشت به درود آمد هر کرکس به بوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمتر از آن که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه برکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به پژوهش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار
بودیان را یافتی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرو از بادمی برده تا شد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
از وفا پیشگان قوم گرد اگرد نعش وا افتاده **فرد** سرهای شان شکسته بچوگان بی
تنی ؛ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ؛ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بروانی رود در رود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر برو شناسی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت ؛ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه در فهرست بند کشاد و در و تا مجمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه داد روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را بانی
چشم روشنی گفت به پویه پر رخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره برساختند گنجد آنها پراز

گنجهای ناسنجته که شهریاران پرورگاران الفخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و
از فزونی حمص درآبادی آن میکوشید والی ولایت سستان را فراخنای آمدگنج خانه‌ها را در کشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در بر داشتن یارد بر دارد ازان گرانمایه گنج
بر دارد خاصان خود دران صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از آنمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانهٔ دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی سهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغان نهاروان داشتند که سنگینی بار بختیان مست استوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشند هر چه بزور بازو ستانند هم بستر تازیانه بخشند ما در سلطان ابراهیم با دبانی
از بینای کی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سو بخت را نفرین گوی
و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی جله شناور بودی به سپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرح پنداشتند و از هرگونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کا چار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لابی بالای اندیشه لای
بردن رحیت و با دل از زنگ کینه صاف بتقاضای اتصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعہ الماس ناہید فروغ کہ ہشت مثقال سنگ و ہفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید دانم کہ درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری نزبان اہل روزگار ہمانا ناستوده باشد کہ دگار بخشنده آنچو ہر درخشنده براجہ بکرماجیت بخشیده بود وازباز ماندگانش بہ سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینہ علائی بدست سلطان ابراہیم لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگاران گہر نایاب درکدام گنجینہ نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک چون برآسمان ٭ دیدم کہ مہر نور بہ ماه ارمغان دہد ٭ تا گہ ذنب چو مار بہ پیچید و حلقہ زد ٭ تا درمیانہ این ببرد ہر چہ آن دہد ٭ ہان **غالب** کوتہ نظر کہ باعتبار ہوش و ہنگ ہیچے چہ بدین پاره سنگ ہیچ از جام جمشید سخن نگوئی کہ کراست و از درفش گاویانی نشان بجوئی کہ کجاست خاتم کہ ہیچ جز دآفرینش از حلقۂ اطاعتش بیرون نبودی چہ شد و آن سر برکہ چون بوی گل بہوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن درنیست کہ آن جم فرزانہ را کہ جام ساخت و آن فریدون فرخ را کہ علم افراخت و آن خداوند خاتم را کہ بر ہوا تاخت چہ بر سر گذشت و چہ پیش آمد و چہ ردی داد تر اگر دار گزاری شہریاران گماشتہ اند نہ لیشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده ہست کہ شہر یار در دہلی و آگره بیش از شیخ آنچنان بداد دل بست و این چنین بدہش کف کشاد کہ از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز خزانہ ہیچ خرابہ درین د و شہر ویران نماند با این ہمہ فتنہ ہا در کمین بود و خارہا در راه آب موج میزد و آتش زبانہ ہندوستان نزہتو رخانہ جنبش مزرفتہ آشفتہ ہمانا لست ہر سو پراگندگان گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جہانرا برہم زده افغانان ہنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند نہادی چون شعلہ سرکش در شتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند دیوساران لوہانی خداگانہ بکوشش کمر بستند و فرقہ فرقہ در قنوج بہم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنہ را از تیغ و دشنہ تار و پود ہمانا کرم پیلہ مانا کہ لعاب خویش

بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهرسو که
سرآسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش بیافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمه دوستان
در رگ وپی فرو رفت فسون خواند تا بیرون اندر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت
نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ❊ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ❊
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ❊ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ❊ ز سعی طرف
نه بند خس فرومایه ❊ بیابان گرچه زند فال جستن از گرداب ❊ ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ❊ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ❊ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان ❊ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ❊ دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب ❊ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ❊ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ❊ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشیان تار و لوهانیان کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
هر کرا نگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گردنکشان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بخجر شناسند شهنشاه بیدریغ سنان بیدریغ بخشش نهاد
به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت یا رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید دران مرز لوم بهرکشت
بجای دانه گهر چیدند و به دهشت بجای گیاه ریحان درود ند به آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماه به آرامش آرام رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر
نهال وزد به سر آیا تا زند بر در زور آورد و مگر دران گرمی هنگامه انتیار و عطابه بستر نخور د دولت بیدار

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بر آن دیر خفت گزند روزافزون بود و رنج گرانپای
چاره بی اثر بود و دارو ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین و پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آذر زد و خار اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وار دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود و بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
رسید از جا بر نخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که
تمغای یغما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند
که خون جگرگوشه معدن از خون فرزند سرخ‌تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن را
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگربند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش بر داشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیر و هش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به جنگی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا بر داشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران بشگفت اندر افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمیدم از تب و تاب سوگداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیاربخش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین برجای بالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت و دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران و ادر را در چارباغ که برلب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین ست سپری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند : کلک ارژنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صوت حال مانه دارا دهر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند بر کارکشای گردم **نظم** کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند :

پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانبانی جنت آشیانی نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی

نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن : گل از نغمهٔ تر به دستار زن : بپردازش آن گل افشان نوای : نگوییم غم از دل دل از من ربای : دل از خویش بردار سر ساز و نه : هم از خویش گوشی برآواز نه : ز گنجینهٔ ساز بردار بند : درین پرده نقشی بهنجار بند : برامش به زاد دهم آواز شو : به آهنگ دانش نوا ساز شو : که دانم ز دستان سرای چنین : دلاویز باشد نوای چنین : روشنگران آئینهٔ خسروی کده ارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی برروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی بیشید ادبان را در شاهراه داد بیشتر و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبلهٔ راستان خاقان آسمان آستان بابر را بنهاد و فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و اسمی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چشنی که در دعوی روشنائی بردستانی
روز از انجم خنده بدندان نما داشت و ماه تابه پشت گرمی تابش مهر دولت دل افروز روزافزون در
قفا داشت از فراز آباد فرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراتخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل همدران
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه‌های بهند یک نی ورق زر ناب
بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خویشتن‌ها پیدا و پیداست و سال
سرآرائی از زمزمه خیر الملوک ۹۱۴ پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا پنداری
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بدریغ عیار افزای روزگاران بود گل با غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان نیرو بازو
بروشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش ارزش به نازش شکوه بهمنی
دوفر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تباهی رای
بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهان را بهم خواهد زد
و بیژه میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر همزن کسی بود و سر بشوری و از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همی رود ناگفتار بکردار برادران کی می‌پیوندد پادشاه مهر پیشکار سپهر پیشگاه بعد از

شمشماه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان هین نورد را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب آویزش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از انکه کار از دست دهد هم
بانگشت زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بحلقهٔ فرمانبران در آمد به شایستمندی
داغ بندگی سهدران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعهٔ چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابو الفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن بارهٔ بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بکلک غربت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت آفرید
حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان
مهر خوان یافت و پس از انکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برده دام گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و پری بیدار بهم بستر گرفت و قلعهٔ
چنار را که به وا نمود مثال اساسی است جگرگوشهٔ کوهسار بسر فرزندی کام روا آمد تا اینجا اشارات
از شیخ نسبت و عبارت از من باری به ورود لشکر کشورکشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمند افگند بمیانجیگری راز دانان حریف یان در آشتی زد و به خس و خاشاک بنیانها استوار
سیل بی پرواخرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از شکستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را غازهٔ حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساختهٔ باستانی پادشاهان و افراختهٔ پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر الخیند همچنان ماندی عجب که بگیتی ازوی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد و وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و دو تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند برست و بگریزیده بریده به سلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار سر جای بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بو غلط کار از راه برتافت
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار بالابه فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود منست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگرنه بهر من از بهر خود عزیزم دار که بندهٔ خوبی و خوبی خداوند ستا
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دور رو را دارو
و روان آزردهٔ او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه دادورزی ارزوی رادی و رای آزادی در ارم زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگزیدگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از فتح محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن می‌خیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریزپاست بنده‌دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن سیه دولت که از بیش بینی که چه گردش سپهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ نغمه زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نگرویده نیز

بد آموزان بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوهٔ مردمیست که هرگز از نهاد دیو
زنهار ندهد بهروز برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاسته راز از روی بهروز سپهر برافتاد روز خزانه
و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهم گروهی را به سپه سالاری صاحب شکوهی بسوی
و چندی را بسرکردگی بارچندی بسوی بسوی همچنین بسوی بسوی می روی بروی لشکرها روان میداد و هر سو
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری نی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و نگرفتن بهانه آبی که زود از روی پیش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر بآرامشگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار آتش تیز شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنهٔ نامرد میفرمایند گماشتگان چیره دست پیروز
رده یکدل و یکرو لطم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش زجبر می عنانهای سخت + زحل را بدلو اندرون پاره رخت + به جنبش زرخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان بختی
به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که بباران
فرو نشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گسست کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم گم گشتند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپاس سپاس گزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر و از برق جهانسوز گرم خوتر بادائی که باد بر سبزهٔ بهار
وزد و مهر بر شبنمستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر
دادند که شاه کینه خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعهٔ سخت‌تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوارکشا دآسان دست یافت و هم ازان
خیمه‌گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که لشکرگیر را لوای ره می‌نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو از دو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سوی
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از
رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
دگره دها برو زد و بهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار باد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا نگاه بدر جستی اگر ناگاه تند بادی چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گرد بره آورد آوردی از تنگ در زی خیام و اعلام بر زمین نفتادی
و همه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور در دور به دور لشکر فراچیده و
حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخته باد
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی
داستان‌سرایان داستان آوردگاه آورده‌اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر ساید با جوانان
کارآموخته پیکار آزموده از حلقه بیرون آمد و شبک تازی غبار راه شو در نهانیان بزم خواه افگند شیر مردان
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زمین سوار از کمین جا ها بدر دویدند حیله سگالان روباه فن بانداز کهدارد مر نیز جنگ گریز سر کردند

و چون هژبران شیرافکن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند بیدادی
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت در اندک مایه درنگ که کس مژه برهم زند از اسپ سوار خبر و از دود غبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریز پای
ورزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بد اندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن اشتلم کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت و در روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سرسامیان
آسیمه سر بهوشی که نداشت گم کرد یکشبی از شبهای اوج سراپرده خوابگاه البرآمکی بشگافت
و از راه شگاف پرسه پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که مرکبش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری آشوخ چشمی پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بند شب گسستند
و آسمانیان از اشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان و یله یک تنه یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای بهین سپار ازخمه تار جاده راه لاهور
ساخت تا از آن تار جنبش این زخمه کدام نوا خیزد ٭ سلطان بهادر به چشمداشت پی کور
کردن فرسخی چند راه آگره پیموده بالا دوی رهگرای مندسور گشت بنه و بار دبارگاه و وثاق

وخیمه وخرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و نوش
و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان بسرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه‌ها بر بسته باشند و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزلگاه به صفدرخان و عمادالملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال ازین
طاوس زرین بال که اسمش علم است و از مهر دوستان انجمن همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت
وز رود نربده بر در ساحت مندسور عرض در از دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر زنجیگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمرپیچ
کمند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین نس[illegible] محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون رود دو دو بیست گرد سرخاشجوی شهر در بروز و در
قلعه را پیموده و جای پسیچ کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای پی آمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپایمردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا بپائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بنخجیر تیغهای نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
در گشودن همان بر تو دستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابناک نهادن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نمیاز بر نگاه‌وری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی بیست سوار از آن در که نه بردمی دینه برای

دی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد دمیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از ان برگشته روزگار گویم که چون
نگونبخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر مرد و از آنجا
به جانبازی نیز میدود و گروهی را به دژبانی جانبازی برمیگمارد و خود جا گرم ناکرده و کهن بایت روی
می نهد و بر کنار رود دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگنا از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل با نارقصی سر میکند از وی با آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم بر سپرد +
پایان کار باز گشت وی همان ابروی دیهیمت بنامداران فرنگ که فرمانروای بیکد و آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و بهم نشستین دید که وادیدار پی نداشت و از بهر دو سوز در قهرها
در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار بر بهم منجر رد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی موج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از غبار هد حیف که گمان برد و جان بنبرد و پس از یکدو آغوش در آب فرونشست فرد
غرقه بحر بیم مارا در یار ما میرس + لقمه کام نهنگیم از مزار ما میرس + آن جوهر فروزنده که
بیاقوت گداخته ماند و هرکس آنرا خون نامد شنیده باشی که روان سار خش ست و تن سرمایه بخشش
هرگاه از روانی نگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد ناپایان از نگاهداشت خون بپرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هرکجا پیوند خون نه درخور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان برافتد چون هریک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگ خسروی پرده شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیره خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گزاردارد شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست آنچنان بدیدیشت پشت خداوند

روی زمین است در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و بافزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان تا بوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود بگذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشته حکایت بذروهٔ این روایت بند است که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنرپیشه شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچیدگی بیان لخت های
پریشان میزند در ینمقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیزبینی و
تیزروی گرسنگیکان را تا نهایت پی سپرد دشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را به تاراج
صلا داد و به پرسش رمیده از کشتن نبستن نخجیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع البسمل من بین که
کماندار ز پی تیر باره بر اثر خون شکار آمد و رفت تیر باز پس و پهلو فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخجیر تعبیر میرود بپایان کار بدریای ناپیداکنار آب از سرگذشت اندرون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه پرستش از زنده لشکرکش کشورکشای و کشورخدای بود
لشکرآرای در آن بازگشت به جا پای نیز آمدن دلیرانه ورزش که از باره به باره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار به دو باره روی نمود صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمردند و بدمسازی دو اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به زیرپای افشرد جز آن که بخون بیگناهی
چیند زمین بسنازی بکرد و لخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و از دو فتحی

دوروزه پویی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آب خورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهانداری و ناراستی جهانبانان دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری
اگر است پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر ها شتافتند و میرزای بادیه نورد با دو پای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و جستا تختگاه فرود آمدن جاهی سپاه شد
به اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد در ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما به خوش اند
نه سینه ست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سیدهند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند **فرد** منازگر همه موج گل از کمر گذرد + ز خویشتن مگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیر خان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازوی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه نگاهداشتن بار بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگاله تر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیر خان که پویی بپوی بدانسو میرفت روان گشت در پهنائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفتند هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود و بر رفتار تیز ره بریدند و بادکردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رود بار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تا بسر سنان
بست و ناله ساز داد نامه‌نگار را بفرمان آشوبخیز اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدای دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه‌زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان‌نوازی
و مسافرپروری خمیده بپای رهروان اکنون زمین میمالد اگر همه کودکی بخاکبازی زمین کاود چشمهٔ
آب از خاک بر دن تراود دعوی رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست تماشای جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرورد بادهای غم برنده روان
آسای بر دستها کشاورزان را آن چه و بینوایان را کومه و کازه از نی قلم است سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه به بحر همعنان است اینجا ۰ هر خار
بنی ثمرفشان است اینجا ۰ از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ۰ نی خامه و هیمه خیزران است اینجا ۰
شیرخان مگر بدان سنت خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و شهور زبان لب‌تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد بسرخوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و بهان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب‌انگیز بود و گلشن بوستان طرب‌خیز و دست هر آئینه با مزاجش چون
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین می هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موج گل پرچم فرد حریص جلوه نگه در هجوم لاله و
گل ۰ چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد ۰ سرود هوش ربا ست و باده خرد گسار خواهش
راهزن است و شاهد دلفریب مستی و می‌پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بیم بنسهما
دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و بتهدید بدرکشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از رهروی نیاسود شیرخان را گریز براه جهارکهند پویه سرکرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بارهی چون فتنه از هر گوشه شوار از هر کنار برخاست خسرو پرویز نیز بند شیرین پرستار از شکر خواب جا بر خاست و دستان از شاهراه اخلاص و تا فته و دشمنان به تیشگری هم نیرو یافته موسم برشگال و دانی که برشگال بنگاله چون است شبا روز بارش باران بفاصله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته هر سو محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جاهای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب لمحن میل در میل و میل فرسنگ و فرسنگ آدم و چارپا به زور آوری گام زن و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون زمین آب بخیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار بر انگیخت جنگجویان هر دو اردو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندلپور کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد از پیش و جنگی چنین که کردار گزاران برزگار را هم ازان سخن رانند در پیش فرخنده

چشم زخم خویشتنم * ناوکی بر نشان نمیخواهم *

شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

تشمر زند پایها بجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانست تا چلقد و جوشن کجا برند هوا
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان تاختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه تر اینکه در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا روم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و هراسیان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه
بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و مهروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بچشم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم و گوش بصد دست و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل چه آید دست هوا خواهانه بدان جستی که گوئی گوی دولت برد خود را
بآب در سر و باری بدان نسبت آشکارا بدینسان سقای سخت کوشی بود و لولا ادید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب میبرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت
خوردگان لشکر هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا بر دگوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم واندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که بپرتو آفتاب نمودار شود منظرگاه سلطان فراهم آمده آشتی با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ یگانگی فرسودند نه در دل از مهر نشانی و نه در دیده از شرم اثری از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز بهم پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بدران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند پندارم درنگ در یک جا فرخ نپنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دلبسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد و چهل و نه لشب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید جنگ فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین و زرید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد بسوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون ÷ بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد ÷ جاده راه قندهار در روشنی روی نوردیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت و رهروی گرانمایه مهمان بسبب و کسی آشتی ره نبرد به نبرد

میان ہست جنگ با گہتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آہنگ پیش
کردند و خود در پیش آہنگے از ہمہ پیش رفتند میرزا عسکری بر بنہ و بار و سراپردہ و پردگیان
تاختن آورد و شاہزادہ زرینہ مہد گوہرین گاہوارہ را از میان بردو بہ میرزا کامران کہ در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگر بند خاصہ با این چنین گزندکہ چسان بر دند و کدام کسان
بردند و با این ہمہ چارہ درمیان نگنجد ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاہ دران
گذشتن صدرہ در اندیشہ لغزد کہ چون از ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی کہ چہ مایہ جانگزا و روان فرسا خواہد بود در خوردن اینگونہ خشمہای ہمتا
تاب آوردن این چنین غمہای بیحساب زہرۂ ہر مرد نیست حدیث درازی راہ کوتاہ بہ
چشمداشت یاری جستن از دارا آئینے آرائے ایران کہ دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاہ تہماسپ فرخندہ نہاد بود بسیچ راہ عراق کردند نخست بحسب راستے
راہ ایران کہ بسوی تختگاہ ہم ازان شہر میرفت بہ ہرات بر آورد و آوردند کشور خدیو عرض جوہر
مردمی دادہ بود و از پیش بہر شہر جداگانہ فرمان فرستادہ بود کہ این ہمای فرخ فال
کہ سایہ بالش سواد منشور سر فرازیست بہر کجا کہ روی آورد بپرستشگرانہ نماز برند و شہر
بشہر جشنے و بہر منزلی نزلی ساز دادہ بساطہای خسروانہ و سماطہای تہامانہ گسترند فرزانہ فرزندان
فرہمند بہ بدیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامہ مردم از سپاہ و رعیت جداگانہ
بندیرند لاجرم اگرچہ شاہنشاہ از سبکروحی و آزادگی خود را جز میہمان نشمرد اما خواہی نخواہی
بدانسان کہ شہریاران در قلمرو خویشتن خرامند رہ سپرد بہر کجا کہ رسید ہر کرا دید بدان فرو
فرمان برد کہ دانست از بندگان اوست و بہر کجا کہ بزم آراست ہر چہ خواست بدان خوشندے
آوردند کہ پنداشت ہم ازان اوست دراز نفسے پیشکش بدین فر و شکوہ جام و مشہد مقدس
و نیشاپور را پیمودہ روزی کہ میخواستند بہ تختگاہ رسید سران سپاہ بفرمان شاہ تا دیروزہ
منزلگاہ باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجام و شکوهی که از شهر بدر آمد و بدو سه گروهی شهروالا میهمان را دریافت. به دیدار هم دیده روشن کردند
و به دستبوس یکدگر پیمان مهر بستند. و در ان خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند. نظم
خود آهسته رو بود در ره ز پیش ÷ فرستاد فرمان به دستور خویش ÷ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر ÷ نمطها به آراستن نو کنند ÷ پرستاری بخت خسرو کنند ÷
بروزی که بالیمنی از شاه راه ÷ به ایوان خرامد خداوندگاه ÷ هم از شام مشعل برافروختند ÷
امینان به کوشش نفس سوختند ÷ به مهتاب شستند سیمای خاک ÷ فشاندند پروین
بدیبای خاک ÷ ببازارها سو بسو صف به صف ÷ به پیرایه بندی گشودند کف ÷ زبهر
پرده نقشی برانگیختند ÷ بهر گوشه چینی در آویختند ÷ بدانگونه آیینه ها ساختند ÷ که
بینندگان چشم و دل باختند ÷ چو گیتی گشا موکب خسروی ÷ قدم سنج اندازه رهروی ÷
بشهر اندر آورد از راه روی ÷ رسیدند گوهر کشان پوی پوی ÷ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ÷ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ÷ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانه چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما
خواسته غنیاگران هنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پوییدند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که
راه جوییدند موجه گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پرویزن جلوه نشینی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد به پیش بردند همانا در آن انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت
یک پاره الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند
به نورهان گذشت ÷ نامه نگار کردارگزار آن می سگالد که اگر استعاره هم ترجمانی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را ایکچند هر روز به بدو رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر سپهر و اختر را
که نور در روزنامهٔ شاهان روزگار راز هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل بر گذار سیل فناست ٭ مجو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ٭ نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ٭ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ٭ پویندهٔ راه سخن و سرایندهٔ زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید به رامش و آرامش یکساله آبخورد قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد و با اینهمه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آوازه آئین ادب خود آنست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نپذیرد ٭ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود
ارزانی داشته در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندروی
آورد و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ٭ این سه تن که برادرانند و چون با شاه
در گوهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری ز شرم خردان نژند اندیشه و کژروان ناراستی
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروی خود و خونهای خلق
ریختند تا پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روانی آرزو و سنجال انباشته شد

وازان پس نام آور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش
سرآمد فرو خفتن پای این بیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نبیند و مرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در هر دو خود های های گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به زار خواب و آسایش غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سررشتهٔ گفتار شیرخان
از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر روی گیتی داور شکست افتاد و
اورا بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ داشتی
و رزم و آرزم گشاد و پایی که درین یورشها دلیرانه در رکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه رده مردان آزاد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سرزی بلندی گرای دو دستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سر تا سر گذارها دو رویه نهال بر درنشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال جهانبانی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدی چند بسوخت
چنانکه **ز آتش مرد** تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنج روز که همه هستی جهان را پایدار در اندیشهٔ از دانان هست و بود از اندازه این پایه
در رنگ درنگذرد شیر مرد اند بر سریر شاهی جا گزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاده خطاب
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند ابداد گری داوری آبادان کاری شهریاری
کرد در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این پی و نام آور بر روزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور **فیروز خان** فرزند دوازده سالهٔ سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چهارده
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاه خون
جگر بند خویش آشنا امید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود لقب از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را محمد **شاه عادل** نامید و سپس به **عدلی** شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار دگر امایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را بر انداخت و نادانان را
نواخت **هیمون** نام تا همایون هندوی از ان قوم که در هند جو و گندم فروشند و از شمار
دوکانداران آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصبداران
در آمده بود هیمون در این روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که با آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع هیمون همیون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و بهر تو نشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد وا ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از آن طائفه بترانهٔ دعوی سکندر شاهی دم زد بهمدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرائی مهر پگاه زر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نور لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
نامی و نوش اگرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر سایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامهٔ تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو بیکار کشای
آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام رخت بربسته و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورد بر بینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشت بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند میسیحی علی و هرزه گردی قحطانان
دیگر دیگر بار از همچوین هنوز بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخنها رود ٭

همانا پرتوفشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت
امید که زود نه دیر هنگامهٔ تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریختهٔ کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت **غالب** دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات
این فرزانهٔ یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این درسی صحیفه ٭ سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه ٭ چه نامه گلشنی با برگ و ساز ٭
بهشت آئینی و مینو طرازی ٭ مضامین شگفته نو بهارش ٭ کلام نغز و شیرین برگ
و بارش ٭ معانیهای تازه رنگ و بویش ٭ روانی عبارت آب جویش ٭
جلا افزای چشم دل سوادش ٭ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ٭ ستایم نخلبند
این چمن را ٭ چمن پیرای گلزار سخن را ٭ یگانه خان والاشان **غالب** ٭ سمی شیر یزدان
خان **غالب** ٭ به نثر و نظم در گیتی یگانه ٭ وحید عصر یکتای زمانه ٭ ذباب خوان او شیرین
بیانی ٭ می ته جرعهٔ او تر زبانی ٭ درین فرخنده آغاز خوش انجام ٭ بپایان آمد از
امداد ایام ٭ بنامیزد کتاب پرتوستان ٭ بذکر خسروان یل خسروستان ٭ ز بدو خلق
تا این روزگاران ٭ دران جمع آمده از نامداران ٭ بسا فرزانه دستوران نامی ٭ بسا گیتی گشایان
گرامی ٭ بسا فرماندهان کشور آرای ٭ بسا اسپهبدان لشکر آرای ٭ بو شیره سروران ترک و تاتار
٭ نو آئینان نوئینان سپهدار ٭ نیاکان ستهٔ ما با فر و زور ٭ از آدم تا همایون پور بر پور ٭

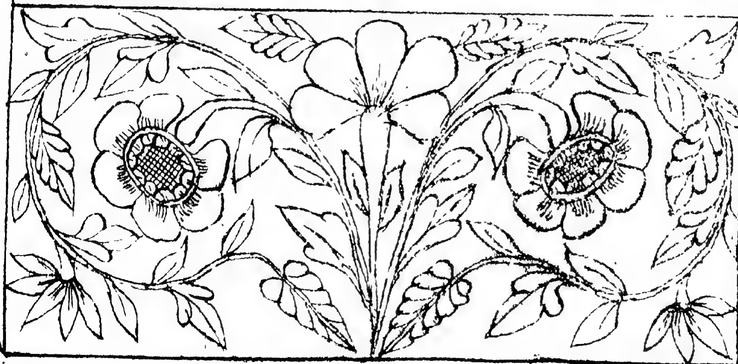
درآموده همه دراولین قسم ها که بروی مانده مهر نیمروز اسم ؛ دوم بخشش که ماه نیم ماه
ست ؛ ناگزیر تا گه این پادشاه است ؛ شده عنوان این مرفوع روشن ؛ بتوقیع شهنشاهی
فرین ؛ شهنشه بوظفر شاه مظفر ؛ غضنفر فر فریدون جم افسر ؛ نگین خاتم دولت طرازی ؛
سراج الدین بهادر شاه غازی ؛ بفرمان ولیعهد جوان بخت ؛ سزاے
افسر و شایستهٔ تخت ؛ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ؛ جهانگیر و جهاندار
و جهانبان ؛ ببزم اندر کفش ابر گهربار ؛ به رزم اندر دستش برق شرربار ؛ گران زیب رفت
در فخر المطابع ؛ ربیع دومین ارو زشائع ؛ بامر صاحب عالم پناهی ؛ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ؛ نماید نیر رخشان گزارش ؛ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز سخن جانفروز ست
حیات افروز مهر نیمروز است
سنه ۱۲۷۱

دعا

بود تا نورگستر اختر روز ؛ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ؛ جهان افروز چون خور بادشه باد
؛ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ؛

تمت

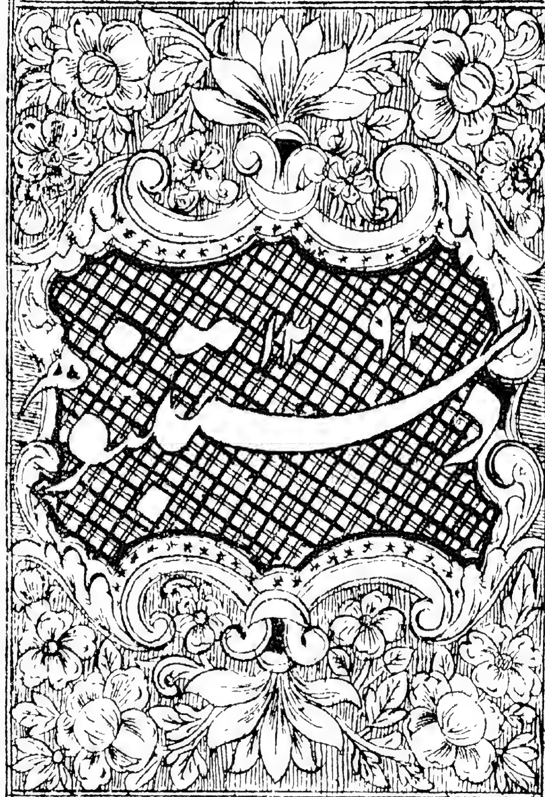


فرہنگ

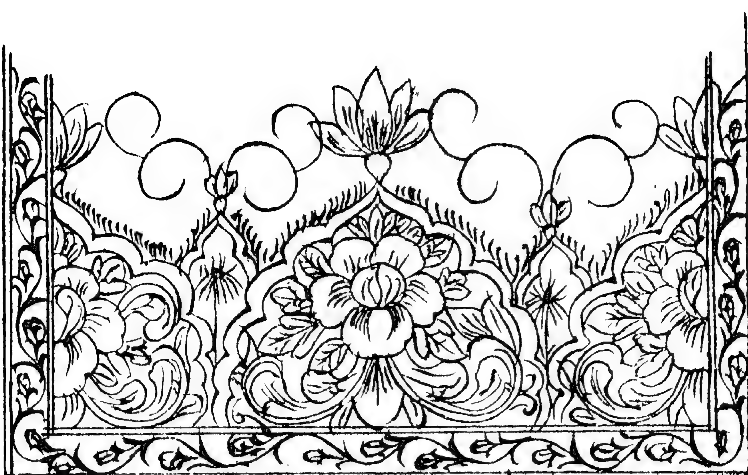
آفتاب گردش	آمیغے	آنجورد	اوژنگان	اندرستائی	پیغانه	پروار	پزیره	پی کور کردن	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آودر	اناغ	آداک	الفغم	الفغنه	پاغوش	پاردم	ت	تندیسه	تاردمار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]
ارژنگ	انیت	ب	باختر	برکه	تنگ شکیب	توویزدان	تیر دو کمانه	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•
بوار	بسیچ	شبختے	بدا	برش دید	جامه بازی کردن	جامه گذاشتن	جد شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	[illegible]
بره مند	پرسبت	باد افراه	برنهاد	باره	چاوش	جامه	حلقد	•	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•
بارو	برید		پاداش	پانیخوان	خادر	•	د	دورروزی	دستوری
[illegible]	[illegible]	•	[illegible]	[illegible]	[illegible]	•	•	[illegible]	[illegible]

درژم	دژخیم	ر	رده	رخت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]	۰	صف	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰
راد	۰	ژ	ژنچه	ژاد شیم	لجن	لاد	م	مندابور	مرودے
[illegible]	۰	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	ساتگین	ساد	سیم گل کردن	مهرخوان	ن	نیا	نیاگان	نترند
۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگوفه کردن	ناآغاز روز	نشگفت	شمک سر آتش انگیزان	و	وخشور
[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]
شبستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	دشیره	وایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	صفت	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	کاک گیلا	ک	گرالک	هیون	ے	یاژند	+	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	[illegible]	۰	[illegible]	+	+
کنونه	کارکیا	کاچار	کمر سیم کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و معنون قبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را بهمایه و انبازفراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش و بستگی بخشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد نه بدان
اندازه بست که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته
باشند و در سپارندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایشان از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ۲ ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی ز هم نشناسی
ستان و درِوارا + مشو ستاره پرستار کافتابی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را + ز اورمزد و ناهید را در ستودن سود و دولت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گویاش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان و دادرانند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر دادگر سر بیرون نیارند و منش و
روش باهم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست و دیگری
بزمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذاشت ۲
چه گر که ز رخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به هستی
تویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار و برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخشش و تردستی است همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هرچه بدرویش دهد دهش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
فلک و هیش پندار و ستم اوست و آیا در بارهٔ این نمودهای بی بود که پیوسته در هستی ایستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده و دانسته خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشتن بردن ناچار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری است چرا ندانی که آسمان را داوری هست بتار و پود سیمائی
که از نگاه مهر و کین ستاره ها بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر دمی روزگار فرو هشته ماند
دیبه در آن نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند ۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است + پیدا و نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود و بخشش نابود ربای و داد گستر پیدا و زدای هم بداد توانا را نیز دادگاه
و هم بمهر ناتوان راز و ر افزای گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوگ + و جان سپردن نمرود زیر زخم نیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیرو و گاهی و زور افزائی اوست ورنه من بچای که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود دانا و ک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ۳ دهٔ آگ

از جم اورنگ و افسر برد و به سکندر جگرگاه دارا درود و برد دیوزادان دست انگشتری که سفتی گر جان دیو و پری + نه پادشاهی نه کیفرهمی + سرائی همان چیره دختر همی + آری خداوند جهان که نیست را هستی ده است هستی پذیر رفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشنوید آورد اگر در دم دیگر به نوای سپاس هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگزار و بگوئی که خود در وند و روزگار برگشت اخترشناسان سپهرپیمای برآنند که دران روزگار که یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان هم خور و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و بهر از مالی بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ آنچنان هم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین گفتار کی گرد و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه ناستن این دو ستیزه آویز هویدائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فر هنگ کیش نو فرجام آبادی و از بند آورندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخششت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و شکنجه دام همدمی دوان افتادند نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوری است داد آنست که آرامش خرد در آئین انگریزان از اینهای دیگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت روزگار در نوردد این خجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش اینهای نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز دانان بهره دانش دوداد ازین پس پیش آمدی هست همین نشان دهند و بر دل اندوهگین بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند هالان

ای دانندگان فرزیود و شناسندگان زبان وشو این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار با رستخیز چنین امید سوز و آرزو گداز نبود پس زخمه بر تارم پریشان سرود +
که این نواهای پریشان هنر نم + نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فر و فروغ و کارگزاری برنبیسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این هفت گردنده دژم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن همی
پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آیین دیرینه اوست از زدن فرهنگیان نافرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سویه این گروه بر این گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهان جویان تیموریه
بدست مزدشش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خوی بر دگوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن و هر که
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به دیوانخانه دمی چند نشستمی و بازآمدمی و هر چه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی بپیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیزگرد و دوربین درین اندیشه که به نیرنگ نیرنگی دگر زند و این آسایش بی آرایش پاک
از آلایش هم برزند تا بنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین برآورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا [illegible]

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ اختر شمرند را جا شناسنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ سال هزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید آن جنبش زمین را اگر
سخن ور زمین لرزه نامیم رود دران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرته بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوند کشتن تشنه خون انگیز و یدربانان
دروازه‌های شهر که برون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزدو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا زار نکشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که تان
با تره و دوغ مینه رند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی اینم در پی هم بجستجو آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با همه
ازان رو که راه آب تیز و بجا خاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی ازان ماتمزدگان منم که در نهانخانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا ادیتر و هوش دم زدم درانمایه رنگ قتره بر هم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
اجنٹ بهادر و قلعه‌دار ۱۹ و دیدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخمه نوبهار نشد های آن جهان داران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
میخندیدند و در خوشخرامی بر کبک و تدرو آهو میگرفتند که همه یکبارگی در آب خون

فرو بستند اگر مرگ اخگربار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین بابن کشتگان به مویه خروشد و درین سوگها سیاه پوشد رواست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سرمه آید چون گرد از جا برخیزد بجاست
ای تو بهار چون تن بسمل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بسیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه دران خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی افگندند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوردلان از ناسازی
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه را آهنگ
با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند وانگاه چسان پرده در کمری و چگونه
استوار بستنی که جز بجنبش جوش خونی که از کمر گرز و گشاد تیر نه پنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کم بند نگسیست آری کار رفت و روب هند بوم بد انسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی کاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب همیخواست
اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاهی یکسره بی سپهبد از جنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده
بزد و ورزش بیکاره همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و خشت
نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چرا نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرها بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه بوستانها
بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از کیسه دار آزاد و بازارگان از
تمغاخانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان تنها بکنجخانه نشین تا خویش را آرایند و نغز و خوش نمی

خویش هر دم نمایند رده رده چون مژه خنجر آخته و نیکو دان آسودگی گزین و میکده برفتار آیند تا از
خانه به بازار آیند هر کجا بسیر انداخته و زرداران بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از بیم جان
در و دیوار بستر خواب آرایند و نگهبان را ارزش نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد به درخشیدن آذرخش چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناروائی را بیم از آنکه برون از شهر فروختنی کالا
زمین میکاوند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش نازنینان
دختر تنگر و دست بهم در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان توانگر برند تا سرمایه تماشای خویش سازند اکنون مهر پیشگان تازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که باد بینداری سری در سر آورده است
تا اندازه اندازی کیری به بزیری که خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر سبکسر از انجا
که نهاد بهر دم از هوا همی رود چون بدین نشستن شتابی دریابی که خس بر روی آب میدود و آن کی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوئیش به آبروئیش گل کردند دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی باد پیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی پیرایش
فرمان همی اند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما ازان خستگانیم که دم سازیش
و نوید داد خواهند سبب درد دل که پیش تو افسانه بیش نیست + چشم ستاره را تره
خون چکان دهد + برافتادن آئین یام کار را از روائی وا داشت هر کجا یکی بود رهبر بدان
و نامه بدان فرو گذاشت در سر رشته یام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و پس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که پیچش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام زود رو
به پیچیدن ریختی اینکه در پاس پیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بکوی که بر هم خوردن

این پریست و بر نهاد و بباد رفتن گنج بادآورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی نامه و تا آگهی از دست
ماتم را نسزد و تا رسیدن دلیران از سایهٔ خویش فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین در روان آزار زار نگرد و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیغاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین غمخواری
سست کیشی و نادرستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگهر یا تنی سخن چو مرا + هزار آبله بر دل
بود دگر می آه + ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا + نمانده شادی یاد داشش و رنج باد افراه
باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
بپیچیده بودند به آستان شهریار نهادند و دیر و زود روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر گذری
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند ۳ شاه را درمیان گرفت سپاه + چنین رفتن
بود گرفتن ماه + ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی پوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و درین هنگامه
رنج بناک سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنهٔ گریز پای از خداوند روتافته آستان بوسید و
فرمانروائی آباد بوجه جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چرا میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران است اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نا آمایه دور است که نزدیک نتوان گفت دست
نیست هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین وتری استوار برپرداخته اند و چند توپ
اژدر تروپ تندر خروش که داگرد فرو چیده در پی آرامی از دری یاد رمی آرمیده اند سنگریان

شهرنشین نیز ازان میگزیدند که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را از
ناوردها سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله لبان سنگچه از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب
روزافزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری نخود در میان
همی سوزد نازپروردگان پرواز پرواز بیایگی آفتاب میخورند و شب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
روئینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میرد روی میسگر دانند و برمیگردند
درین روزان دمشیان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد بیت در رگ ساز من نوائی هست + که بمرغوله اخگر اندازد + زین نوای
شرر فشان ترسم + کآتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی ست بر زبان که زبان
که دهان + بر من از خویشتن خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرداری پندار برتری داشت
با پرورنده و پروی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار رازدان نماند راز دستی وی ور اندوختن گنج نهان نماند همواره بدناهمواری کین
توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سرهنگان سپاه تا آتش افروختی روزی آن تیزآهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بسرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند ازان گروه به ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار
از مهر خویشتن را بروی گستر و تا دران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزندی نرسید بن آن آشوب تار دار تا از دود ماتش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانه گریه نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آشیانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته
که دران آشیانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید ایا فریب مهر زگردون مخور که این
بی مهر دهرفشار کسی را که در کنار کشد زنهار زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه این چنین
کین نورزد تا مادرش دران کنونه که دشتان بوده باشد بار نگرفته باشد این رهین خواجه کش
که رخ آبله خورد او را آسیبی درید هدوهای فراخ داده اند خود را در بری دوشی سیوین ماه
و ناهید می شمرد و هرکجا جفته گردان و کرشمه سنج گزرد و سنجد که در خرام از کبک گوسه و از
تذرو گروهی بر دنامش ازین رهگذر که گذارادهٔ گمنام است نی برم و لفریبی در خور آفرین سپرده
هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری راد رهر گوشه و کنار بشور آورده تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
یکبار ایشی روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود دران نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادرخان ناجوی بهرا هه پوسه که در بریلی
از روی لشکرگرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرخ زنده هور نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر ورزیده
ویکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو رست
در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار
سپهدار از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و اندی
از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

و از پردلی در برد دشمن و دوست بستند کاروان سالار روان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خاقان اوده دستور گفته میشد به پرسش دیداز بود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند
و او را دستور خسرو نهمند و خود را پیشکار دستیار دستور خواند نام آور مهابدام آور را نازم که تا روی
بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو هزار زنجیر
اسپ و دو بارگاه رفت و دو توسن آهو تگ و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یک دست در زین کلاهی نگار رنگ
گهرهای ناسوده آموده گوراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد پنداری این فرستاده و فرتاب بجای نه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از مهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت دمیکه شهریار را پیشکش داده کام یافت کارنامه آیینه سکندر و
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیمباز فرو خفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
۳ب جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + اندر افسار و گرزن ارزان ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چرخ نه بینی که چسان میل زد + روز که این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه رسی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سیاه چیره را
اگر نیز گزیر نماند ۳ب مئی گر ز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد داد + پس از
چار ماه و بیس از چهار روز + فیروز شد شهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هرچند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ ست که شهر روز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم بدان

بدان رسته بازار که در بیشتر روی پیش روی داشتند شتافتند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فرو بست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند لیلاژی را اندیشه بگریز و آنانکه را رگ گردن به
ستیز راهنمون شد همانا آواره چند و بیمار چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و گمان خود چون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوسپاه
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر درمیان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است آنچه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنجایه
دلیری میگنجد که در بگشایند و بیرون شوند و سامان خور و آشامی آورند گفتم که هر بران خشمگین دمیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آتش جنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکست
از نامداران و خاکساران و دورنشینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده بشبگیر دیار مرز بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامه سیه جامه همراز با نم و هم از قطره شور را به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان لب به تپید بستم
دی برگ خدایا تا چند بسنجش بها دستوم کاین گهر از کان منست + فرمانی که در تا آغاز روز رفت
بی نگرد د ولادیران که هر افسرین راهدران گاه سرنوشت نوشته و هر نادر فرمانش را فراخور آن
ساز سرشت سرشته اندرم و آرام ما نیز هم از روی آن فرازمان است هر آینه آن به که از بیدلان

دیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هنوز همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران گونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور و رخشنده هور یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی پیدا و رفت درین هنجر ورز روسیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یکراه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و بیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد + جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد و داد آنیکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام رام راجه **نرندر سنگه بهادر** فرمانروای **پٹیاله** درین یورش با کشورکشایان یار
هم از دو سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است وقتی چند از وتیرگان
راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینونشیمن حکیم شریف خانند
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام و در رو به تا در شمارستان اینان و خامه
نگار از ده سال همسایه دیوار بدیواریگی از ان خجسته آئینان ست نخستین کس ازان سه
تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیاکان خویشتن در شهر جاهمندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پٹیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش دهلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز ور آزمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون به بهروری

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلبه
و کوی آسیب نرسانند در بیرون راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پیشاره بیرد و بازآن
رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلبه را در فرازست و فروشندگان
و خرندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر ستردیا کارا را کجا یابند که پلیدی بهر باری دران هنجیر د زچنانکه گفتم میر فشنمد آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میافتند همی آوردند سپس آن فرجام بر خاست و دروازه
سنگ بست و آینه دلها زنگ بست گردید پ هنگامه گرمسازی گوشش بجا نماند + خون
همچنان به آتش سوزان برابرست + خوش و ناخوش از خورش هرچه سنجشی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبوی آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن را زبه شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بقرب
سیری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت پ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ز بیچارگی و خستگی
و ر وسنی فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی + سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هرچه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوئه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بند از دروازه بر داشتند آبکش و مشک و جنیک فرو گفت سیمرغ و شهیر سش
داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود
و دور نمیبایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نامش دگر
تشنگی است بدان نمک آب فرونشست بردن روندگان و آب آورندگان ستیهندگان گفته که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان در روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرونگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دل اهرمنی است درین روزها
که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گو مگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه همسایه آب از چشمه زندگی آورد هر آینه
آنچه سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شور آبه آشام در تباهی یافت نواب غالب
نبود کوتهی از دوست همانا نه از انسان و هر دم کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نرود و بر سخن تابی آوازه بیختی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار ماند
و بود خویشتن آشکار سازم نواب مرا هم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم و پیکان ز دل بکاوش نشتر
بر آورم امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم عبد الله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او دم نصر الله
بیگ خان بهادر مرا به سر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دام خداوندگار من پدر از خواب هستی
خفت ستوده جاه هند پروری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ رامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از منشی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین انبازی داشتم و پسری و دختری
نبود و کما بیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن نفر زندگی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکر خواسته ام اینک درین درماندگی پا منند و گل و گوهر گریبان و دامن منند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخبر و خوشش مست و بیهوشش پذیر خانهٔ وی از خانهٔ من جداست و کمابیش
دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پیوند گسستند و خانه خداوند پروانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیرزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را اینجا آوردن اگر جادو دانستمی نتوانستمی
وین خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرور
شیر و شیره خواهند و میوه و شیره جویند و دست بیدوائی خواهشش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
دربند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده
است یا به سختی مرد دریغا نه همین ناله و فغان بلبلم + منم جان آفرین که جان بلبلم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرساست از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه بیم بها نه روشنی و نه به نشانه بر تو افگنی هانا در رگ
فرو مردن سوز و از راه سر آمدن دود ز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ وکتوریا
چکامه نگاشتم و به سر رشته نامی که رست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند داور نام آور لارڈ والن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت + را هم بزم بانوی
گیتی ستان دهد + این نگار از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را پاوند و پیوند همین
است که در اندیشه میگذشت که چنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیکی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بکار رسید ما بهر آنکه
پیش شهنشاه برند نزد دیگان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
سی روز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر زرنگٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ والن برا بهادر رسیده
فرمان هست که سخن پیوند آرزومند آیین نگاهدارد و در گذارش آرزو میانجی گری نه ماند
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه سکندر فر فریدون فر لارڈ ڈلینگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در آن پوزشنامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و دهن گهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا پاسخ آن مهرخوان و سراپا و نان ریزی گفتار خطاب و خلعت و چیم
نان ریزه در انگریزی زبان پنشن تواند بود و الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده رسان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از شگفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مسٹر رسل کلرک بہادر که بپاسخ نگارش منت ساز امیدواری
وآرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامش داد از هندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس ناسپاس آزاد که بار برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همه گر گردیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سپاس
از روی سر جوش من و کمابیش بازوی خرد و هوش منت بامنت دیرکاله چند از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته‌ام بهر نشان خون بالائی مراد در دامن است بیت نی کشتهٔ زخم
ناوک شمشیرم + نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و زندگانی سیرم + چهارشنبه سی‌ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر دلبستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که پتیالیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد دربان پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورد
بهمپای دستیاری دو هندو که درین گریز آگریزا ز جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار اینجا
در هر کوچه و بازار آشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی دانند اندازه و انگیزش رفتار
نیست اگر ارزم در سرزنش است فراخور خوی و منش ست دانم که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و آنان که خشم برند و هر که چیره شود در گور رود سرمایه
ستانی جانش نیز نشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین ست که بیشتر کالا همی ربایند و جان نیشکرند اینکه کمتر و آنهم در در بسته کوچه
نخست سر از زین و سپس تا راز زین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده رهانجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن
زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان داد ستای ستم نبوده اگر در ستایش دمادم بسته سخن گو
ستم زبان شما با دل یکی است گردانند هندوستانیان یاد آرید که بی آنکه دشمنی

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایهٔ بوده باشند وهمه کس داند که خداوند کشتی گناه است بعد ازان
خود تیغ آخته اند و زنان بیچاره و کودکان در خور گهواره را تن از روان پرداخته اند اینک انگلستانیان
را انگیزه که چون از در کین خواهی بجنگ برخاستند وبهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویشتن خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان بیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر در دو بردن رشتگان و دودن تفتگان را درمان نیست کاش درونیان بیرونیان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی دیده آگندگی روی ننمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است با شکستگان به تردد اند و بدر رستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی بر آمده از انجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده بجائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو سه تن نکوکار و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و نگذاشتند + از کوچه دو تیر
از دو تیر پرتاب و آنم برنج و آنهیچ و تب و تاب گرفته ام پیش اندازه دان و دانشور
کرنیل برون بهادر که آنسوی چارسوی بکاخانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخشنودی همه را ازان فرزی
سوی آرامشجا بدرود کرد و یزدان را سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک نوبت بانگ توپ شنیدن انواخت و دانستن
را انگیز گفتار انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر فرخنده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون دار و بیست و یک نوای هوش فزای را معنی
چیست روز دگر هیچ از سو نیش نکاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سر
گروها گروه در فرنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشورانگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و لیکن خون باد به پیکار بسته و دستی که به یزدان [illegible] کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بهر آن [illegible] بهر رو شور بر پا داشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام [illegible] در ریواڑی هنگامه آرا [illegible]
دیو یا میو پیوسته است این گروه را وران پشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است [illegible]
آور چادری که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدیدا مگر جز گرستن [illegible]
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست [illegible]
و نگرش دید از این پندار روز سیاه خود چیزی نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید [illegible] آمدن [illegible]
و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ بیرون نم برده اند در روی نموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید باب ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک و چه بد در جهان میرود دانش از دین و [illegible]
وارد گان دین و زخمهای مرهم پذیر آن میباید هم اندیشه [illegible] مرده ام و مرا [illegible] باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از پیر در چاه [illegible] اندیشناک [illegible] دران و درین بند
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من [illegible] سرتاسر این نگارش
دیبا است که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده شود اگر [illegible] ام که نشنفته ام کس گمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از کیفر داور به خدای پناهم و بر راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در و بامها به کشکول گوش
بدرِ گدائی و آنگاه بدین بیشتر و پای و آنکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه دادستان
گشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز لادبرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار سو هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نشستن راز آرم امید که نگرندگان نگارش دربسیجی
و بیتی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از سیاهه
روزهای هفته همی باید سترد بادمی چون اژدر آدرفتان جهان را در خویش فرو برد همانا در پایس
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد میگفت که آن
گرم رو راه نیستی بیخبر و زبهدی تب سوزنده زنده ماند دوشبانگاه در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب جبین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آژده و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بیرنیان
و دیبا هم کرباس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند فروران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بپای برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دشاد و شش براهی گزرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پٹیالہ پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از ینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده سا در انجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

دریغ آن که اندر درنگ سه بیست + شده ده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
نه خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سرنوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی بدلجویی او فرست + روانش بجا دید مینو فرست
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن میان سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار ۱۲۷۴
جامه گذاشت ب ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در ز خویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن سنجان را به آرزش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجار است
یکهزار و دو صد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاستن باز
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ب بنام آنکه پور بیش
در خور اوست + بهر جا فرشته داری در اوست + نام آوران از داد و دانش بهره ور +
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه یاسا دو در آرزوی به بادیه گذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تگاور تنها دریه در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فرخ بارگورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد
دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و رفتند
مگر آن هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان به اندیشه بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهر نشان زیان زدگی چون ۳ خرمن سوخته بجا ماند آشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بیشه سلطانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شناسست گویان به دوجانه برد درازی گفتار
پیشکش ستوده سر در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
داور لختی به بیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت و در ارک ایوانی به پهلوی
ایوان خانسامانی نشان داد و در آن جایگاه به فرود آمدن فرمان داد و پاس همواری راه گزارش نگذاشت
که کردار گزار سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت خیال دان که در جهجر بر خداوندان غارت نه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند با مال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند خرج
جهانی که به دوجانه بردند بهره روزی یغماییان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوی بیرون
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه [illegible] در میان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این غارت ناساز خجسته نجاشی
این آزردگی را از [illegible] آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک [illegible] پس از دو سه روز از این داوری سپاه فرمان رفت تا
و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را [illegible] که بنده منش آن را آوردند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آنرا دیوان خاص نامند جا دادند مرزبومی که مرا این مرد را بود به چنبر جهانداری و باج ستانی
سرکار انگریزی درآمد روز آدینه [illegible] اکتوبر احمد علی خان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چابکدستان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کتانگ
بهادرگده داوری گرفتار آمد و همان ارک بجایی که نشاندند نشست شنبه هفتم در آن سرا
که در ارک جا بجا دهد از سپهگر جاده شد از آمدن راجه ناهرسنگه مرزبان بلب گده یک کس
در شمار افزود درازی شرده فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در شمار نیزی به آبجنبیه
دهلی همی پیوند دارد از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگده و بلب گده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی این هفت جاست فرمانروایان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گرفتند و آن دو تای دیگر دریا پتودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چه جهان بین

ایشان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماناد نهان نتواند
ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا برادرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر ارجمندان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری باری با دهی برابر شماری نشاربستانی بدین بزرگی
در ان کنونه که سرتاسر از آدمزاد تهی بود بیکبار و بتاراج رفت و در و بام یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سنگ بهای گرانمند دهها ایوان و کله و سایبان زیبا و دیگر
گستردنی مانند آن در ان ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن بروز گرفتاری بود چه مهاسنگه
بود در ان رخت آتش در گرفت و زبانه زد چوب و سنگ در و دیوار را سوخت آن
آن هست باختر سوی سرای من بدان نزدیک است در آن نیم شب فروغ آتش شرر و زبانه فراز
بام همین نگریستم و گرمی دود بیستم رخ من میرسید و از آن رو که در ان دم باد بدین سو میوزید
خاکستر بسرای من همی افتاد آری سر و خانه همسایه گلبانگ است آورد و از آتش خانه همسایه
خاکستر چیز نبارد جنبش خامه کردارگزار که بر رفتار مونیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگریستن آن را دریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جا و بگلو کشش رسن روان در تن
افسرده چند از ان میان زندان نشین اند و شمرده چند از ان دودمان آواره
روی زمین بر پادشاه ارک آرامگاه که ماتم زده تا بتوان است فرمان گیرودار
باندازه بازپرس سوال است و پایی چهره دلب کوه و چار یازش آرای فرخ نگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

دفر از مان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه دیوار
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر را از گفتار راز گویان ناسازگار
خوی در دل گذشته باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نریندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناهگاه مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز کیدوتن دران انجمن باشند بدین اندیشه در سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان امیدوار درون با خویشتن برد اگرچه شبا روزی چند همه را بداوریگاه داشت دا
ین آبروی امیدواران نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با برادرزادهٔ خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهرخان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینهٔ دگر که دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبهٔ سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فزون تر در لواخانه ماندند از این آشوب که در همسایه خاست درین هراس که در کوی
افتاد این دو رویش لرزش پا نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من تیره بختی نرفت هنوز
تن مرنده دله بودن و بشب بشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فر یو فروری
که از بن هنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فر زنده فهرست همه یک ماهه
راه مهر سپهر است آوان آمد آمد مهربان داور چهره پیکر بدین لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بیداد را نی که
بهر فرماندهی بدین کشور رو تیره بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آمود است
در ستایش آن دادار شکوه جامه درگیرند بخشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
باد نوروزی سرانجام دادم در روز آدینه نوزدهم 19 فروری بسرشتهٔ پیام فرستادم شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بوی غریو نهنگ آهنگ و یگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمانڈر انچیف بهادر در یورش بدان روش بر سیه رویان
ستیزه جوی سپید اند که سپهری سپهبد آشنا به دست مریخ گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان بر آمد و بدان دبدبه که ایشان را در آنجا نیز روز و روزگار
سر آمد و گره گره شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدن سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نوردد این نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز چهارشنبه
بست و چهارم فروری هنگام همان پاشت ب بوستان داور آزاده + آسمان
جاه درخشنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان سم رخش سرزمین دهلی از آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرزم نواخت ب ۳ در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای خجسته
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رواد شهر + گویی که مگر شاهجهان باز آمد + شنبه بست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهره گذشت ... دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگرندگان هیچ خواست فغان بر داشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام در باش برخاست داوری و بهان تجور را بار د
آرزومندان آز در راز زنهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نوا خانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در سپهر گرانی خرد شماره آسمان
که از تنگی هر دو بندی خانه در روزهای جداگانه به بخشش یزدان جان باخته اند و فرشته
جان ستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی تا مسنگار نیز در آن هزار یکی است
دیگر از آن انبوه که راه گرفته [illegible] پندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شهر به دو کروهی و چهار کروهی در بیغوله دمنا گد

وگومه و کاژه چون بخت شوریده وانند درین گروه گزین گرده نیابود و باش شهر را خواستار اند با
خواهشمندان گرفتاران بیابان نشین خوار بندهای سیتن فرمان سرآیند داد نامه‌های مردم
از خواهش سرتگاری ... ریزه روائی روستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کافی ... پیشکاران داد گاه ... آمد داد خواهان چشم بر راه بند و گوش بر آواز تا چه
رسد چشم بر ... فرمان ... نیافتند نامه و ستاننده ... بارها بام روان شده دام
فرشته‌ ... آمد ... داور ... داور را دیدن از رهگذر اندیشه‌های پیچ
در پیچ ... کوتاهی سخن ... که شماری بهار ... اگر روی برآورد روی راه
نگرد ... اگر ... بیستم ... پیشگاه چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارش ... باز رسید پیشگاه ... نامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز ... فرمان ... نامه را سوی فرستند و باز گردانند
... آگهی ... نامه ... گفتند من خبر داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای ... انگلیسی ... هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
... نامه ... داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده ... یافتن ... بنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره نخستین نشاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبرستان
و چشم ... دشمنی ... هیچ ندارد ... من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
... نامه مهر و آزرم ... چون ... بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان و وی‌مین
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه نیز دهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهین گشتن
سیاه کینه خواه انگریزی وران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر درو دربند و باره و باروندارد همانا دیواری از انبوه آشوبی سپاه بوده باشد که زور آوران
این سوی ره‌سنگ‌ها بوده باشد و میگه آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کارآزمای
ریخته باشد به هر آیینه خرام پیاده و سوار گرو از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرستادهٔ ایزدی
هر که را شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر سرکشان گردن
از فرماندهان پیچیده سرش درخور کفش است و ستیزه زیردست باز بردست همان شکستن است
و درفش جهانیان رسد که با خداوندان بخت خداداد ناخشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را بر پذیرفتن فرمان جهان‌آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر به سرگشته و ناخوشی از بهر چیست زمزمه‌سنج شیراز
را میپرم که درین پرده هوش‌فزا نوائی دارد بیت چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + از بست و دوم مارچ در دل دیوانه همی خلد گیتی
فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان‌افروز را همدرین روز یادی و فرد آ
این روز نشان میافتیم امسال مگر این خجسته شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان کدام است و بر نیر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هم دل بندان را غبار از خاک رست
و روزنامچهٔ جهان‌گردی خسرو روز از نگار ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد دروغی
چند ناشنیده پندار مهر پیمودن برهٔ فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد
آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ خبر به هر نیز گردشی که مر او راست از لا در دو نه نورد
بر خویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله می‌سنجم نه از نوبهار بیت جهان از گل و لاله پربوی
و رنگ + من و گوشهٔ ویرانی از بی‌رنگ + بهاران و من مانده بی برگ و ساز + در خانه
از بینوائی فراز + مینالم و میگالم که روزگار بی‌پرداست اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد از باد که

تا دادن خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین یک هزار دی ۶ هشت است کسانیکه از جرگه
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد نازپرور دبا همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا کسی چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن
مرا به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نوردی از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمه دانش خداوند
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزا در جهانداری
در خور و ران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند همیدکه جادوان فرمان رواماند دیگر
سراید که کوه به انگیزی لشکر از در شکر کوه شگاف پس از ان که شور دران رود بار افکند خس و
خاشاک ترد امنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افکند چون چنین است زود اکه گرانجانی چند کو از هر
سنگ لاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها سر راه سروان راهی
آزارند روزگار سر آید و کشور بشهنشاهی سایه پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم چون روز چهارشنبه
نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر علیخان را که در ارک گرفتار انهمیماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بزرده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار و دوصد
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نورد و پس روزگار آزادانه زندگانی بسر برد در ان
شهر فرجام ما مد ولیو د جاودانیست هر آینه در آینه بیکران رود داد سزاوار آنست که از بند
دریغ در وغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزادزیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز گذشته بود و سر خرو روز که بهر روز بلند
سبه نیزه همگیر داند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
بهمشماره روزهای گذشته ماه چون لمای دوستان را باندازه خوشی و شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت تو یدکشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است نخست دل کوهساران ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیدائی این رود داد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و نبرد آزمود شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از ردی هرگونه داوری سرانجام گمراهان هر سوبه
جز آن نیست که چون در گریز آگریزا از هر سو به گوالیار روآورده اند و در آنجا اینچنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی و مردم آزاری سوی زمین بیسو
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند، بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای پی دیاران گرده را در گذرگاههای آب گل اندای یابی باز کشور هند
بدانسان بی خس و خار گردد که هر گوشهٔ راغ بسر سبزی انگارهٔ باغ و هر رهگذار در آبادی نگار
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گداز نهانی
پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشم داشت ستیشی درنگ هیچ است
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد دیار میکنم و
بدانسان که ماتم زده از ماتمزدهٔ دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغ که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشکفد نوبهار +
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی نهفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از هند پیوند آئین و کیش از آدم و هم از رنج
شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشته که بشب جز فرنج هیچ نخوردمی
واگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد خدادوست خداشناس دریادل مهیش داس نفرستادی

بادهٔ شگرفی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از آن خوشتر هستی تا بر آتش آب نزدمی جان نبردمے
و از جگر تشنگی مردمی ۲ از دیر دلم دایه زهر در میجست ۲ از بادهٔ ناب یکدو ساغر میجست ۲
فرزانه مهیش داس بخشید بمن + آبی که برای خود سکندر میجست ۲ از داد نتوان گذشت و دیده
را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازے
این نیک پسند نیکی گزین را درین آمیزش و آرامش دادبار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس مے نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد و نیکنام است و در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر همه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهما زاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
هیچ روزیش دلریش را اگر تنها نمیگذارد و باندازهٔ تاب توان خویشتن فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان
پذیری چیستی و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان او از من است و از آن رو که در سخن
آموزگار خود دانم همیگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست
همه تن مهر و سراپا آزرم او در انجمن سخن فروغ و سخن پرتوی هنگامه گرم است از مهر جاودان جانش
داده ام میرزا تفته مهرخوانش داده ام از میرٹهه سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و خیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی مردمی
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان این داستان بدست افتند دریابند که شهر از مسلمانان

تهی است شبانه خانه‌های این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
تنها آشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست. بیت: اکنون منم که رنگ برویم نمیرسد + تا رخ
بخون دیده نشوییم هزار بار + ز پیکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شگفت نگاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر در هیچ خانه از کاه و خاک نیز نشانه ماند
با آنکه خانهٔ من از دستبرد تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرا نماند گشایش این گره دشوار کشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
در آن هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گوید چیزهاے گران ارز از
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در گل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان تاراج یافتند راز دان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانهٔ من نرفت + ایدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پنسن سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت گم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان جاگی
خواران که از بیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من گسستند هر آینه اینان را نیز
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از بیش نتوان بردن ولی
ازین گروه خواهندگان دگر که از بیش بخشیدن خورش و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز بی‌نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی‌هنگام همین ندارند اکنون که گفتار از آرای
تنهائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچهٔ نگارش نامه چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه د
نخستین پیکر ازان نگریزد که این داستان جاودان از کران بر کران و از انجام بی نشان ماند و
نگرندگان را افسرده دل کند و در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که ازان
کوی به دور باش سربازار آزار دادند و ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خود اینها تا کجا
توان سرود و دربند رسوائی خویش باید بود که من نیستن اگر بدست آید نیز رنگ
از آئینه نیز زداید و اگر فراچنگ نیامد بر آبگینه جز سنگ نیامد شگفت تر آنکه در هر دو نبرد ویش
ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر باند
د بود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داد نوشته ام
و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش دربارهٔ آن خواهشهای سه گانه
همانا مهر خوان و سراپای و ماهانه چنانکه بهدرین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از دی
سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس از اندیشه ترکتاز سپاهش
دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی اوست
هراس نهی ورزد چرا همه روز دمبدم بر خویشتن همیلرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فروزی گمان همچشمی اوست از گستاخی خویشتن نزار نخواهد چرا هر شب از همی نکاهد

خداوند تیغ و نگین دلنشان / شهنشاه شاهی و شه نشان
خرد منش نغز در رنج نیکخوی / ز نوشیروان برده در دادگوی
درخشان درفشی که جمشید داشت / نه آنی که از مهر جاوید داشت
بدان داشت تا اندرین بودگاه / سپارد بدین نامور شهریار
ز رخشنده ترنج زر و هفت گنج / ره آورده است بسیار رنج
خود آن تخت کش پایه بر دوش بود / بسته پیشش کمر گرده فرخ سرش
نه بینی که در کوه از مغز سنگ / بر آید همی گوهر رنگ رنگ
بود مهر را تشنه افسرش / دگر نه چه کارست گوش بگوش
گر آهنگ گوهر فشانی کند / چنان در فشاندن روانی کند
که آن گوهر را اگر در شمار / شود سود ده انگشت گوهر شمار

ز بیم سپاهش گه نبرد / بر آرد ز دریا و کهسار گرد / بکوه اژدها و بدریا نهنگ / دهد جان در آب و زند سر بسنگ

ز فر و شکوه نمایان او / خدیوان گیتی گدایان او / با فر و دهش بخشش بی دریغ / درخشنده خورشید نمایان بمیغ

به گفت بخشش خرد در نواز / بفر تاب دانش خرد مند ساز / به بخشش نگرد ... / جهاندار فرزانه و کشور ربا

که یزدان پاسش نگهدار باد / در نگشتن این بزم بسیار باد

از روی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ۱ چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم داستان نمیخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست برد امید که این دستنبوی دانشی بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد تمام ۲

زینسان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم +
لختی ز وساتیر بود نامهٔ ما + ساسان پنجم به کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

بر کار تیز کرد فلک در میان مبین / در روزگارها نتواند شمار یافت / خود روزگار آنچه درین روزگار یافت / هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر به فرض ز بالا فرود / حق داد و داد حق که بمرکز قرار یافت / در رهای آسمان بزمین بازگردد / بیاد آتش جانگداز ... یافت

چون رنگ روی گل نگری ... / بر روی خاک هیچ ... یافت / چون حسن ... / این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

تا چار خبر بداد گر آتش نمیکند / آخر نگه ... بیکان چار یافت / در خاک و باد و آتش و آب آشتی ... / هر کس ... هر خویش ... یافت

گر خود چه بنده را خط آزادگی نوشت / در دهر هر چه صورت این چهار یافت / هر کس بقدر فطرت خویشش ارجمند گشت / توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مهر و وشی و مهر فروزش سر گرفت / هم بر در سرای خودش بنده وار یافت / و ر بنده خود ز خشم خط بندگی ... / تا ... روش مهر ... یافت

لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت / بهاوم دل به بستن تیغ و کمر نهاد

نظارهٔ فتنه های عیان از نظر ستد
روی سخن صفا بناگوش گل گزید
فیض سحر به غالب بیمار نفس رسید
عاشق نشد بسکه شاهد به بیداد شهر را
گر زاهد است نیز زمی بجام برد
با فتنه هم مذاق [illegible] خرمی نرفت
دولت به پند سود که شد ملک تازه روی
بر زندگان هند بخشود از کرم
بالد جهان ناز که پهلو زند به تاج
بایستی انجم ازپی ترصیع تاج و تخت
[illegible] که نقش لعل و زمرد نشسته بود
همسنگ گشت شاه سر همسری نبود
همت نخواست باده انگور ساختن
آورد گونه گونه نشاط و نو از رنگ و بو
دریا ها یمردن غریبان شمرده شد
روزیکه زیر ران شهنشاه کامران
رخش شکارگاه شد زخم شد ز جست
تاج و نگین علامت شاهی است در جهان
زین سان که فیض نام شاهی گشته بود
از [illegible] چنین شود گر عطای دهر
[illegible] آنکه خواسته زیر نگین [illegible]

اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
ذوق صبوح عاشق شب زنده دار یافت
از بهر خویش غم کسل غمگسار یافت
در مجرم است نیز ز رشته پنهان یافت
خود رست خویش از رگ گل [illegible] یافت
بانگ آفرین بسرو که دولت مدار یافت
وکتوریا که رونق از روزگار یافت
از بسکه تخت پایگهی استوار یافت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
در سینه های نمازه جوش شرار یافت
ساقی گری [illegible] باده خوار یافت
در دور نشئه [illegible] زمین فشار یافت
با خویشتن [illegible] خورده کار یافت
در بزم قوت [illegible] قرار یافت
توسن شرف به جبله سیر شکار یافت
چشم غزاله سرمه ز نباله دار یافت
این بهره [illegible] شهریار یافت
صد بار [illegible] کنار یافت
آبادی شهر [illegible] نوبهار یافت
دامان گل نسیم [illegible] بیشمار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب یافت
برهم زدند قاعده های کهن دهر
رهزن متاع خویش ز ابن السبیل بخت
خون گشت دل ز [illegible] حسرت نگاه
قفل دل امید که کشایش ندید [illegible]
عنوان رنگ و بو رقم [illegible] جست
از انتظام شاهی آیین خسروی
جشنی بکارساز اقبال ساز داد
نازد جهان بخویش که بال [illegible] گرفت
یاقوت ساخت [illegible]
خورشید را بچشم کوکب [illegible] و داد
زین پس [illegible] مردم [illegible] سرو
رحمت بدیگر [illegible] بهار از اهتمام
گل را ز جوش رنگ [illegible] جا کجاست
موج سبک آب گهر [illegible] زرد
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
باشد بجای [illegible] منزل [illegible]
فرمانروای [illegible] کشتزار
دانم که ز اقتضای [illegible] زمان
کوه از هجوم لاله خود در نگار
امروز لاله را لب کوهسار [illegible]

بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
هر کس نشاط تازه ز هر گوشه کار یافت
کودک ز [illegible] لهو ز آموزگار یافت
چشم سیاه را [illegible] سوار یافت
زنهار را کلید زندان [illegible] یافت
بستان آرزو شجر میوه دار یافت
سودا [illegible] افتخار یافت
[illegible] سایه [illegible] گار یافت
از بسکه تاج کام [illegible] کنار یافت
آورد [illegible] کوهسار یافت
[illegible] آبروی گهر شاهوار یافت
[illegible] زرده [illegible] یافت
[illegible] نثار یافت
آورد گه بهار [illegible] کار یافت
[illegible] که خون [illegible] یافت
وز خط جاده نافه [illegible] یافت
بالیدن نفس [illegible] شهسوار یافت
شد تاج سرفراز [illegible] اعتبار یافت
شاخ بریده [illegible] گل بار یافت
خاک از نمود سنبل ریحان غبار یافت
دهقان که [illegible] کوهسار یافت

ت	تارومار	ترشاد و مرت	تراج	تمغا	تناسہ	روستا	روگاہ	راہ انجام	ریسے	ریمن	ز
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تندر	توخشتے	ج	جاور	جاور گردونہ	جایگاہ نیزوران	زاو ترشا	زاور	زبانہ برگ	زمین لرزہ	زودا	زبلو
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاسے مسلمان ناسنرست	جدا شناس	جفتہ گردان	جلکو	چ	پیامہ	زبے	ژ	ژوبا	س	سالخورد	ساچمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاؤو	چنبرگہ	چشم روشنے	چگامہ	چہم	چنبر دراز گونہ	ساؤ	سپہری سپہبد	ستان	ستام	سختن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ شدن	خ	خرخنک	خوشنہ	خیک	د	سفتہ	سمراو	سنگچہ	سنج	سورہ	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دروا	درنشین	دریچانہ	دژم	دژفتستان	سوسیں	سپیتہ	ش	شارستان	شادخواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودلہ	دہ آکند	رہ	ردہ	رستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شوہ	شہرگیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرسب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ سرخ	مشکوی	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروسیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآمازرون
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
کالیوگے	کاست	کاپال	کارکیای	کازه	کالخند پیرهن	نادر	نادرتاش	نان‌تیرین	تالسود	ناگرفت	نشرند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرداگرزار	گرداگرزار	گرزدم	گلند	کلة	کماینه	تشگفتد	گلوسیده	نمانما	نمایه	نواخا	نوینم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کن زنگ	کثونه	کوهیجه	کوهه	کونمکان	کیفر	نبا	نیاکان	و	دایه	داگویه	ویزه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کبوران	ک	گاو	گرائیش	گرزن	گرتا	وبیرگان	ه	هرزی	هروبیروز	هزاهز	هور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گوسه	ل	لاد	لادبرنا	هول	هول‌بند	ی	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
خاشاک مستعار بود و هجوم خلق
از بس بپاست حیف مستی نقد سیم

تا چار مدح ختم به دعا اختصار یافت
عمری که شاه زنده دل از روزگار یافت

این عمر بندگی ز روز ازل بود این شاه
نتوان شمار دولت جاوید یافتن

وقت آمد از شرف امانت بیافت
درخورد زر و سیه هندی نهان نهفت
مرحبا الله نشست مجلس بعز ارباب فتح

قطعه در بیان روشنی

درین روزگار همایون فرخ
مگر شهر دریای نور است کاینجا
گواه من اینک خطوط شعاعی
نبود است در شهر این بیش گر
جهاندار و کشور پاکز فروش
بفرمان سر جان لارنس صاحب
شد از سعی شهری جگر تن بهادر

که گوئی بود روزگار چراغان
نگه گشته هر سو دچار چراغان
که دارد دو مشعل رخسار چراغان
بدین روشنی روکش چراغان
ز آتش گل لاله زار چراغان
شد این شهر آئینه دار چراغان
روان هر طرف جوئبار چراغان
که یاد افزون سال عمر شهنشه

شده گوش تن نور چون چشم بینا
بسر برده بر سبزه چرخ مهر منوّر
درین شب ز بس تاب از چرخ گردون
شد از حکم شاهنشه گلستان
ز عدلش جهان گشته پروانه امن
ملبهلی فلک تیره ساند بیش صاحب
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
برد بر زمین از شمار چراغان

ز آوازهٔ اشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کند گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کاروبار چراغان
که شد دیدبان حصار چراغان
بر آراست نقش و نگار چراغان
دعا میکند در بهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و اوان حمید از متر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیم روز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشکبو اعنی پنج آهنگ و مهر نیم روز و دستنبو در مطبع افاق مرجع عالی جناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت از ور جناب منشی نول کشور دام اقباله واقع کانپور بسعی موفور منصرم باکمال لاله بیشیشر دیال صاحب بماه ستمبر ۱۸۸۵ء عیسوی لباس الطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

فرهنگ

اباوجه	آبله‌خورد	آهمند	آسیمین	آبی‌کرون	آدر	باخنز	بارغامه	بادبرین	تبیاره	بربست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ابکز	ارک	ارزانش	ارزن	آرامغش	آرش	برغش دید	برسنجی	بربنیان	برایه	بره	بدرمان درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازوه	ازلاد	آژه	آزند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بگدا	بنشتو	بهرام	بهرام تیز	یرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی‌مر	پ	پایخوان	پادوش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوذر	آهو	پاکار	پاساو	پرپکین	پرستوک	پروار	پزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگربار	ب	باره	بارو	بادافره	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پهن	پیوند
[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]